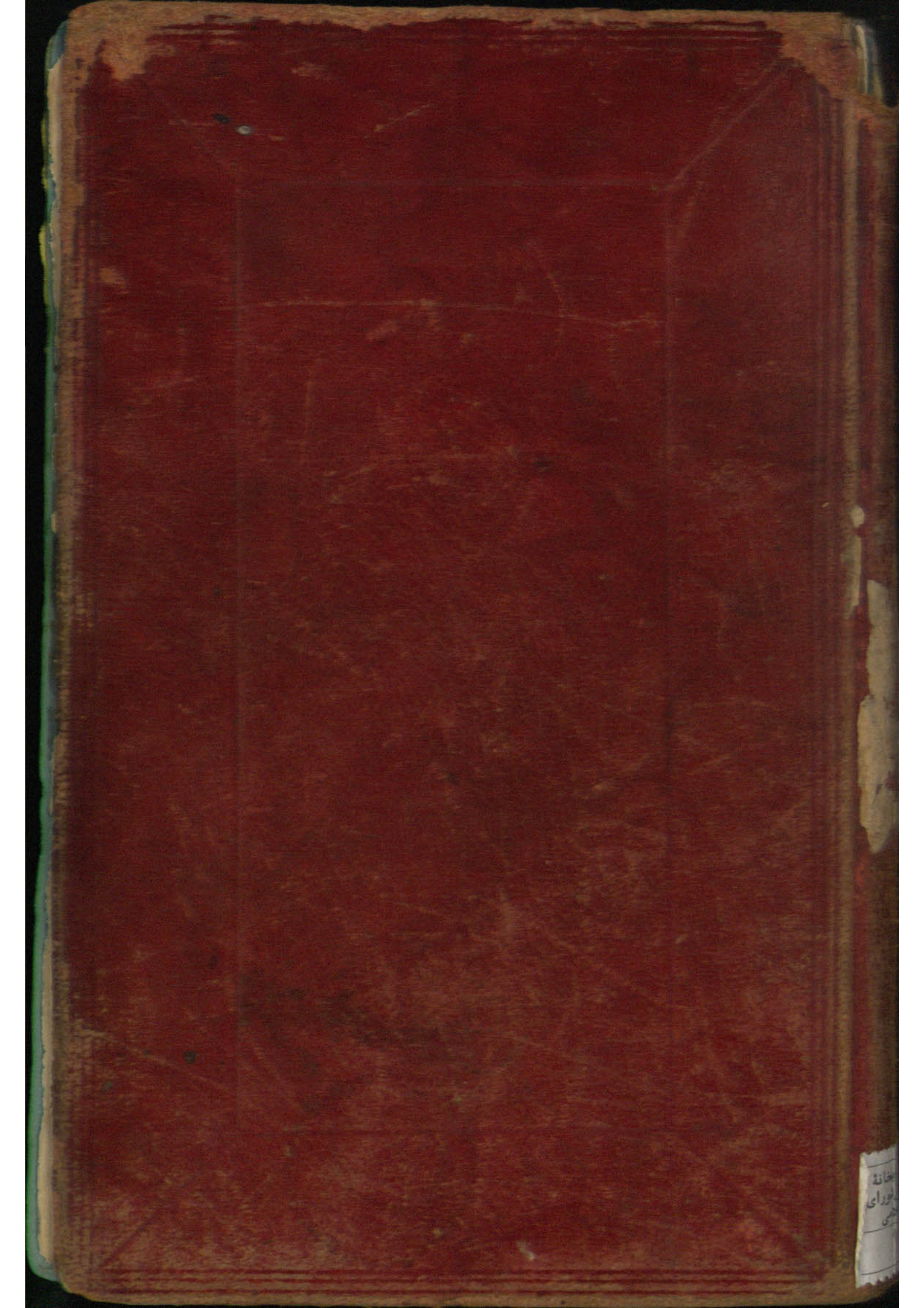
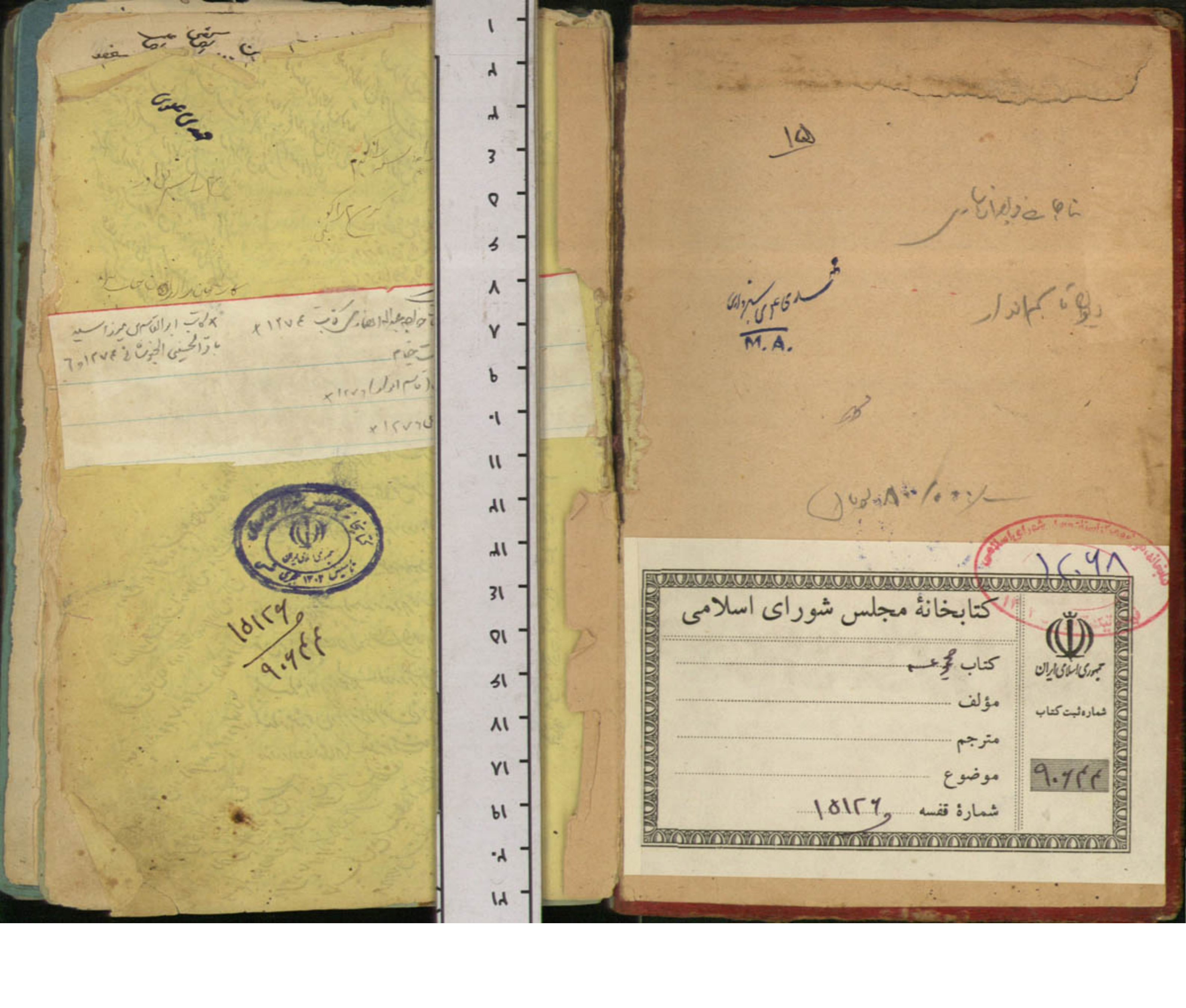




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
جمهوری اسلامی ایران



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه

رساله خواجه ... قدوة المحققین و زبدة العارفین ... حضرت باری مولانا ... خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] ... والسلام ... [illegible]

این مختصریست از مقولات قدوة المحققین و زبدة العارفین مقبول حضرت باری

مولانا خواجه عبدالله انصاری علیه الرحمة والمغفرة ... که خدای تعالی ... اسرار

اسرار کرده بود ... کلمات ... پس از آن ... مناجات ...

بعضی از ... بعضی ... معلوم بود ...

طبیعت و بر طریقت ... شریعت ...

... معرفت ... علوم ...

هدایت ...

چون ...

... [illegible]

کمند ... چون ... [illegible]

... در راه وفا ... [illegible]

... الهی ... [illegible]

الهی هر که ترا ... [illegible]

... الهی ... [illegible]

... الهی ... [illegible]

... الهی ... [illegible]

... الهی ... [illegible]

که دیگران ... الهی ... طاعت ...

... الهی ... [illegible]

... الهی ... [illegible]

... الهی ... [illegible]

... الهی ... [illegible]

... الهی ... عبدالله ... [illegible]

... [illegible]

... الهی ... [illegible]

... [illegible]

... الهی ... [illegible]

الهی ... [illegible]

[illegible]

الهی اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است [illegible]

حکایت [illegible] که درگاه و عارفان [illegible] کاه آه آه [illegible]

از یک [illegible] کار [illegible] و دیگری [illegible] شاه الهی [illegible] که [illegible]

با خود بردارم [illegible] از آن [illegible] الهی اگر عبدالله را [illegible]

و دیگر [illegible] آتش [illegible] اگر [illegible] الهی [illegible] عبدالله

خاک [illegible] از [illegible] پاک [illegible] آدم و دنیا [illegible] کاری امروز [illegible]

[illegible] فردا [illegible] الهی [illegible]

از کعبه [illegible] کار [illegible] است [illegible] الهی [illegible]

اما کار [illegible] است [illegible] است [illegible] باشد

[illegible] سجاده [illegible] الهی [illegible]

و در [illegible] الهی [illegible] فانی

[illegible] الهی [illegible]

[illegible] مقام [illegible] الهی [illegible]

در [illegible] الهی [illegible]

[illegible] الهی [illegible]

و مران این [illegible] الهی [illegible] عبدالله [illegible]

[illegible]

در آن حال که [illegible] که [illegible] خاک و خون

[illegible] که [illegible] شده

رفته ایم [illegible] جهان [illegible] دنیا

[illegible] عاقبت شربت مرگ چشیده [illegible]

[illegible] و در خاک [illegible] از [illegible] تقیم

با این همه [illegible] حیات [illegible] اکنون [illegible]

[illegible] خطا [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible] عالم اگر [illegible] چون [illegible] که [illegible]

[illegible] امان [illegible] خانمان [illegible]

[illegible] از خانه [illegible]

و تمامی [illegible] زخم [illegible] و زبان [illegible]

و دوران [illegible] مرغ روح ما [illegible] از خاک [illegible]

تیره و شما در خواب ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب [illegible]

[illegible]

اگر در [illegible] حساب [illegible] حاجت [illegible]

[illegible]

ورازات و کمالات است و در ملکم که به تنها نهاد و جان حالست آن کعبه منظور نظر صفات

واین منظور نظر حضرت است در راه خدا او کعبه آمد منزل این کعبه صورت است و این کعبه دل

تا توانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه آمد یکدل مدامه دنیا جای آتش است

ملکه دنیا جای آزمایش است طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور است

و طالب مولا سرور است اگر طالب راه پاک کن تنت پاک بدانکه از خود بری

مرد است بسته بی دیگر شمار [illegible] این راه تن و زمین ازان [illegible] اگر داری

کن واگر نداری طلب کن کار باش فارغ باش [illegible] زمان [illegible]

عارف که [illegible] ازان آدم طهارت [illegible] دسته بود واگر درد [illegible]

الله غیر الله طلبد هر آنچه [illegible] شر را دسته شو خواهی سخن جان اگر شوی

اسرار درون [illegible] شوی در رعایت [illegible] علیها [illegible] و دین [illegible]

معرفت [illegible] ده حاصل [illegible] سازد در دنیا و آخرت کار [illegible] سازد با حق

بصدق با خلق بانصاف با نفس بقهر با بزرگان بخدمت با خردان بشفقت با درد

[illegible] با [illegible] با دوستان [illegible] علما [illegible] با عالمان [illegible] از حضرت

[illegible] بسته [illegible] در حق [illegible] در حق [illegible] گنجت [illegible]

[illegible] نفس [illegible] عبادت [illegible] در [illegible] وقت [illegible]

کن نادان جاهل را [illegible] جاهل [illegible] خوشنامی [illegible] کار [illegible]

ولیکه غفلت [illegible] ما را کمالات [illegible] ان [illegible] را غنیمت دان بدانکه هر [illegible]

کمت و کمتر [illegible] از همه [illegible] کم [illegible] دام کم [illegible] ضد ان [illegible]

توانگری فخر مکن از [illegible] مردم را در [illegible] کوی [illegible] رو [illegible]

کفت [illegible] که [illegible] مکن در [illegible] کردان [illegible]

نشان [illegible] کار بزرگ دان [illegible] زبان [illegible] مردم [illegible]

[illegible] شای تمامی [illegible] واز کوان و وفا [illegible] طلب کن

بدانکه آنچه مردم [illegible] از [illegible] مرد [illegible] از [illegible]

دیگر [illegible] از آن [illegible] نه [illegible] زبان [illegible] ازو [illegible] بردار

بر [illegible] و ای [illegible] صبح خواب [illegible]

[illegible] خود [illegible] اصحاب [illegible] بود [illegible]

پس [illegible] خدا [illegible] خوش عالم [illegible] هر کجا که [illegible]

کسی [illegible] اگر [illegible] نماز [illegible] بیداری [illegible] واگر

[illegible] بیداری [illegible] نماند [illegible] از کسی [illegible] اگر [illegible]

واگر بر هوا [illegible] دل [illegible] آن [illegible] کار [illegible]

کنت [illegible] و در این راه مرد باش [illegible] کار خام مکن

در کوی [illegible] مقام [illegible] اگر [illegible] خواهی [illegible] از [illegible]

الهی اگر مرا خواستی من آن خواستم که تو خواستی روی [illegible] است [illegible] که کرد [illegible]

در دو [illegible] بخشد که نقصان [illegible] درد [illegible] الله گوی در حلق [illegible]

گوی در حلق نهد [illegible] گوی علمی که از [illegible] خرد [illegible] که از [illegible] خرد علم است

در الهی در دل نهد [illegible] همه کار که ترا پیش آید [illegible] حق ازان پیش [illegible]

[illegible] اگر [illegible] داده [illegible] بار نیک [illegible] از کار نیک بار نیک را

عذر آرد کار نیک [illegible] لطف تست و قبول خلق [illegible] جمله [illegible] گفتم

نیک [illegible] که تا [illegible] باشی چه نمائی اگر داری گوی و اگر نداری [illegible]

[illegible] در گفتگو [illegible] گفت گوش است همه [illegible]

[illegible] زبان آید [illegible] معرفت رسمی و عبادت عادی و دعای [illegible]

دیگر [illegible] حقیقت [illegible]

چرا [illegible] فردا [illegible] کار امروز را [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible] تسلیم کن [illegible]

سه چیز [illegible] رفت [illegible] در وقت [illegible] در وقت [illegible] الهی

دعا [illegible] که [illegible] دانی که [illegible] محتاج است الهی همه از تو ترسند و عبدالله از

خود زیرا که از تو همه نیکی آید و از عبدالله همه بدی [illegible] الهی [illegible] علم [illegible]

[illegible] است الهی [illegible] که نه تحفه [illegible] الهی چون توام [illegible]

[illegible] خاک [illegible] الهی اگر [illegible]

کنم و اگر [illegible] کنم و اگر [illegible]

الهی [illegible] که گویم [illegible] که گویم [illegible] الهی [illegible]

[illegible] الهی [illegible] بلا [illegible] که [illegible]

کرد الهی اگر [illegible] الهی [illegible]

کدام است الهی [illegible] الهی [illegible]

[illegible]

اگر [illegible] الهی [illegible]

[illegible] الهی [illegible]

[illegible] الهی [illegible]

[illegible]

[illegible]

به از صوفی لقمه بر کنده از عارف در جهان نیست یابی که از معرفت

ش دهد درد و آن نیست سبحان الله روز مرین روشن و شب تیره نه کار مرین بهائی

و نیز بر زنده نه کار کس عبادت کار نقیل ازل است از طاعت چه نبود

دار مصیبت چه حاجت است چون سعادت و شقاوت موقوف روز ازل

ابراهیم بلا عذر پایان که مراد از راست و آذر راه بود که او را ابراهیم

پیر است عارف را از انکار منکر چه باک نه دریا بزبان یک منکر زبان

زبان یک بهشتی را با کنج بودم نهانی کلید آن مرتبت خرقانی ماکه رسیم

بجمه رندگانی چندان و اخود دم ... باندم و ... خرقانی این ... کند و دوست

این قضا است ادب است در جشا است باید بحر را شرط لیف را استاد ...

بر کاش اگر هیچ است از دوستان است بنده اگر هیچ کس نه از دوستان است

این نیم از آن درست است هر کوشش خودی و این بیان از ارکان است ...

نبود گردی از همه با هیچ در کار هیچ اداره بسیار داشتن حرفه مان است و نماز

بیار کردن کار میوه زمان است چو گذاردن تماشای جهان است ...

کار جوانمردان است دل بدست آر که کار ایمان است عکس ... در جهان

فاش است اگر ... است در چشم جهان است حق در ... است

میان عارف فخر از آن است توحید عوام او نیست توحید خواص ...

در راه ... حاصل ... بیک خویشتن شناسی ... بزرگ دان ... السلام ...

... هرکه در صحبت شعار خود سازد ... باید با حق بصدق با خلق بانصاف

با نفس بقهر با درویشان بلطف با بزرگان بحرمت با خوردان بشفقت با دوستان بنصیحت

با دشمنان بحلم با عالمان بتواضع با جاهلان بخاموشی ... با ... بالطاف الملک

در رعایت ... ودین ... نفس ... چشم ... معظم الملک ...

... نظام ... الصحبت ... در ... کار ... طلب کن در

طاعت حریص باش ... فضل و تقوی ... خود دان ...

... از ... علم ... خود را ... کمتر دان

... مردم ... خوش ... شنید ... دار

... مبالغه ... ر ...

... مرد ... خود ... جان ... حوا

... دل ... باش

... عقل ... حال ... اهل

... خود ... کس ... روش

... از ... بسیار ... خود ... ترس ...

... ضد ... شهوت ... دنیا ... فخر

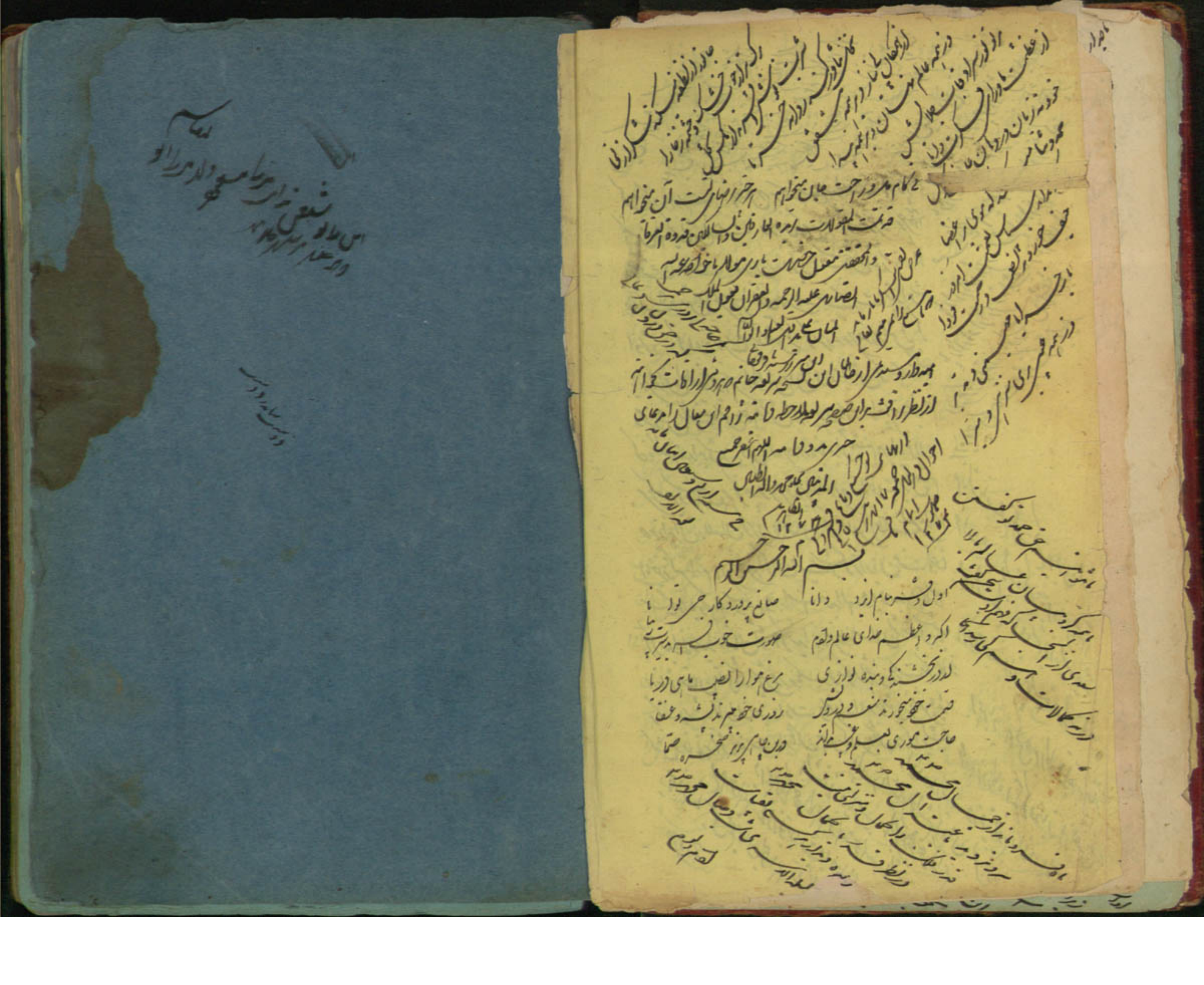
[illegible]

ابه ثواب [illegible] دکان [illegible] [illegible]
شکر او [illegible] کرامات [illegible] کرامات [illegible]
نعره زدن [illegible] جامه دریدن [illegible]
زبان [illegible] ستودن [illegible] یاد کردن [illegible] غافلین [illegible]
غایب از خود [illegible]
کردن [illegible]
نیاز [illegible] شهوت [illegible]
لطف [illegible]
برد باری [illegible] جمالیت [illegible] جلالیت از دیگران [illegible]
[illegible] از خلق [illegible]
شکایت از [illegible] خواستن [illegible]
[illegible]
جاه طلبی [illegible] از ما معلوم خوردن [illegible]
[illegible] مشغول [illegible]
میدان [illegible]
[illegible]

[illegible]

کشف کردن صورت [illegible] هیات الصورت
[illegible] دریای کهن [illegible]
در حقیقت [illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] در آخرت [illegible]
[illegible] عاقبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] سلطان [illegible] خان [illegible]
[illegible] خان [illegible]
[illegible]
کش [illegible]

[illegible]



گر دیدن گلرخی ما را عیب است [illegible]
[illegible] زین پس [illegible]
در [illegible] از ره [illegible]
[illegible] می از [illegible]

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

از آتش این چاک جگر داری نیست
در مسلخ کس [illegible]
دستی که ز دست هیچ بر [illegible]
در دامن هر که میزنم سودی نیست

دل رفت ز دست [illegible] خوش باشت
غم خوش [illegible] خوش باشت
جانم [illegible] چند
در جان [illegible] خوش باشت

پیراهن [illegible] زلف [illegible]
هر سرو [illegible] خوش باشت
از چشم [illegible]
بیرون [illegible] با [illegible] خوش باشت

هر نقش که بر صفحه هستی پیداست
از صورت [illegible] نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موج نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

چون [illegible] خون عدو [illegible]
[illegible] بیخ [illegible]

آن [illegible] زلف [illegible]
حلقه [illegible]
آن خال سیاه [illegible]
[illegible]

در دیده نگه داشت دل [illegible]
وان خال سیاه تو چو بر جان [illegible]
[illegible] تو [illegible] خال سیاه
[illegible] روی [illegible]

رازی که [illegible] ز مهر [illegible]
[illegible] پیوسته [illegible] ز لطف [illegible]

دردی که [illegible] نمی‌ماند [illegible]
[illegible] بادیت [illegible] ز غمت [illegible]

خطی که فلک سواد دلخواه تو داشت | هر کار [illegible] معنیش آگاه تو داشت
خورشید ببین که [illegible] | کاغذ [illegible] ز درگاه تو داشت

اجزای پیاله‌ای که در هم پیوست | بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست | از مهر که پیوست و به کین که شکست

دی توبه من ز آتش [illegible] | بشکست پیاله را و [illegible]
امروز پیاله کم کنی بر دست | وانگه [illegible] توبه ام را [illegible]

خونخواره یار مهربان عشوه پرست | مردافکن و مست نازان عشوه‌گر
بیمار که جان دهم فدا دادن باشد | بیمار که جان ستاند از عشوه [illegible]

گر یار منید [illegible] طامات کنید | غمهای گران [illegible] کنید
چون من که ز درد عاشقی [illegible] | در رخنه دیوار خرابات [illegible]

[illegible]

راز من و تو چه از کسی می‌گویند | هر کس سخنی از هوسی می‌گویند
نزدیک تو ای چشم [illegible] | کم می‌آید زانکه کسی می‌گویند

خورشید غلام ابروی مهوش ما | تیر ستم ترا دلم ترکش باد
از خاک در تو مرد [illegible] | یارب که دعا کرد که [illegible]

چون کالبدم خاک کند ابر دارند | در کنج تا تیره خاک اندازند
از یاد لب تو بر دهن آرد آب | هر کوزه که از خاک منش برسازند

نرگس که دلش هوای می دارد | بادی ز نشاط [illegible] در سر دارد
در دست عصا ز مرد تر دارد | کوری ز نشاط است که زر دارد

پیوسته مرا چون تو [illegible] | [illegible]
یاد [illegible] | [illegible]

[illegible]

آن بت که دلم ز مهر او زار است
در جای دگر به غم گرفتار است
من در طلب علاج خود چون کوشم
آن کس که طبیب ماست بیمار است

از منزل کفر تا به دین یک نفس است
وز عالم شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار
کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت
مگذشت چنانکه آب و باد دشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

امروز که نوبت جوانی من است
می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید گر چه تلخ است خوش است
تلخ است از آنکه زندگانی من است

از دی که گذشت [illegible] یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
[illegible] بنیاد مکن
[illegible] بر باد مکن

احوال [illegible]
ای جان تو در این [illegible]
چون عاقبت [illegible]
[illegible] در دل [illegible]

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ی

ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

آن به که در این زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که به جملگی ترا تکیه بر اوست
گر چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

وی آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

این خاک که ره [illegible] نگاری بوده است
در وقت خود آن بزرگواری بوده است
هر جا که قدم نهی [illegible]
کان مردمک چشم نگاری بوده است

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنگ نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

امروز ترا دسترس فردا نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است
گوری است که تکیه‌گه صد بهرام است

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان [illegible] سر [illegible] بوده است

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودازده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

[illegible]
کز خون دل و دیده [illegible]
در [illegible]
[illegible]

آن قصر که بهرام در آن جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه روز
امروز نگر که گور بهرام گرفت

بابا [illegible]

با باده نشین که ملک محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
خوش باش که [illegible] مقصود این است

[illegible]

[illegible]

هر جان ز ازل [illegible]
شیدا [illegible]
با آنکه مداری [illegible]
[illegible]

هر کس که ترا وفا کند [illegible]
در خویش جفا کند [illegible]
گر زهر موافقت کند تریاک است
ور نوش مخالفت کند [illegible]

ور زمان ای [illegible]
[illegible]
خالد [illegible]

چون نیست ز هرچه هست جز باد به دست
چون هست به هرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست
پندار که هرچه نیست در عالم هست

[illegible]

گر همچو زمانه یک مرا باید زیست
مردم گویند که میخوران را [illegible]
من باده خورم اگر خورم ور نخورم
که رفت [illegible] که امروز بهشت

گر در همه شهر یک سر [illegible] نیست
در پای کسی [illegible] که در [illegible]
با اینهمه [illegible] که میزان دارد
سالی از [illegible] بود که [illegible]

می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

می خوردن من نه از برای طرب است
نه بهر خلاف شرع و ترک ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است

از من بر مصطفی رسانید سلام
وانگاه بگوئید با عزاز تمام
کای سید هاشمی چرا دوغ ترش
در شرع حلال است و می ناب حرام

چرخ فلکی که [illegible]

[illegible]

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد به گور چه گرگ به دشت

خاکی که به زیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیر یا سر سلطانیست

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در کوره غم فتاد و ناگه بسوخت
خیاط اجل طناب عمرش ببرید
دلال قضا به رایگانش بفروخت

دیریست که صد هزار خضر در اوست
طوریست که صد هزار موسی در اوست
قصریست که صد هزار قیصر [illegible]
طاقیست که صد هزار کسری در اوست

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوته نیست

[illegible]

[illegible]

گر کعبه نبود دل نصیب ما غار است
ور روز و شب [illegible] زنار است
گر خرقه و خانقاه شیخی نبود
ناقوس و [illegible]

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
ور زانکه بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد از قضا به تقدیر تو نیست

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جامهٔ پاره طلب
بازار تنک‌شکر فروشان دگر است

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته‌خویی رسته است
پا بر سر هر سبزه به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک ماه‌رویی رسته است

[illegible]

چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر گشت چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

ایام [illegible] معقولی چند
مشغول [illegible] مشغولی چند
پیرامن آستان درویشان گرد
باشد که کنی [illegible] معقولی چند

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف دقایق شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آنروز که مرکب فلک زین کردند
آرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه که قسمت این کردند

این خیل همه [illegible]
[illegible]
خواهی که [illegible]
خوش باش [illegible]

[illegible]

[illegible]

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می لعل مرا
خاکم به دهان مگر تو مستی ربی

[illegible]

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آن کس که گنه نکرده چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

حال دل عاشق [illegible] دارد
در غنچه چو من صد دل پرخون دارد

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفته است حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

[illegible]

از خانه برون آمده تا گاه شبی
در دود [illegible]
[illegible] که [illegible] کم باد
زان [illegible]

ای سوخته سوختهٔ سوختنی
وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویی که بر عمر رحمت کن
حق را تو کجا به رحمت آموختنی

[illegible]

[illegible]

از ناله شبم همچو نی [illegible]
در زلف [illegible]
[illegible] خیال تو را
کز هستی من همین خیالی ماند

امشب که [illegible] وصل یارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شکایات

در مزرع دهر [illegible]
دهقان [illegible]
چون دانه گندم همه [illegible]
از خاک برآمد [illegible]

در دهر هر آن که نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

زر رفته قلم هیچ دگرگون نشود
وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
گر تو همه عمر خویش خونابه خوری
یک قطره از آنچه هست افزون نشود

[illegible]

آن به که بجام باده دل [illegible]
[illegible]

ماییم که در سر شرابیم مدام | در کاسهٔ ما همیشه باده و جام
بگذار نصیحت ای زاهد خام | ما باده پرستیم و لب دلبر [illegible]
من باده خورم و لیک مستی نکنم | الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود | تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم
گه [illegible] مسجدیم و گه [illegible] | که مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم در این گنبد فیروزه مقام | نه کافر مطلق نه مسلمان تمام
ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم | آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بی‌خرد و نااهل است | من نیز چنان اهل و خردمند نیم
ای مفتی شهر از تو پرکارتریم | با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان | انصاف بده کدام خونخوارتریم
یارب تو گلم سرشته‌ای من چکنم | وین [illegible] تو رشته‌ای من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود | خود بر سر من تو نوشته‌ای من چکنم
ماییم که دم ز محنت عشق زده‌ایم | [illegible] تو کم زده‌ایم
اسباب نشاط عیش بهم زده‌ایم | از دست غم تو سر بعالم زده‌ایم

[illegible]
در ره [illegible] مغیلان می بینم
چندان [illegible]
[illegible] می بینم
[illegible]
مانند حیات مغتنم بود ولی
چون عمر عزیز بی‌وفا بود افسوس

[illegible]

هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون [illegible] از روی خرد | معلومم شد که هیچ معلوم نشد
افسوس که نامه جوانی طی شد | این تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب | افسوس ندانم که کی آمد کی شد
در کوی خرابات گذر روزی چند | خشنود شدیم با دل افروزی چند
بگرفته قدح زده بطرف گل خوش | [illegible] روزی چند
[illegible] | همواره [illegible] خوردند
می [illegible] | [illegible] خواهم
[illegible] | [illegible] خوردند
این کهنه رباط [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | با طالع [illegible] خواهم
[illegible] | اکنون [illegible] که خواهم کرد

[illegible]

[illegible]

بیار دمی باده که غم در زدیم | ما [illegible] آتش زدیم

عمر است از آن شاد نبودیم دمی | [illegible] خوش زدیم

زاهد می صاف ار بخوای بگذار | سرمایه عمر جاودانی بگذار

دام کف زرشته تسبیح بود | سررشته عشق را تو از کف بگذار

امروز که آتش محبت افروخت | عاشق روش نور ز معشوق آموخت

از جانب ما است [illegible] | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

از مملکت وجود پیدا [illegible] | دیر آمده ایم زود [illegible]

زین بحر هر آنکه سر بر آورد حباب | تا چشم زدیم [illegible]

در روم نقش غیر جان کاهی نیست | وز مردم دیده چشم همراهی نیست

هر چند که خواهی الم و محنت نیست | یک لحظه اگر فراغتی خواهی نیست

[illegible] | در دره ما [illegible] قبله نماست

[illegible] | سرو [illegible] که از طبع لطافت [illegible]

هر چند ز ترهبر افسر داریم | کی هیچ حباب [illegible] برداریم

زانگونه که کلاه او [illegible] غنچه چار | پیوسته سبوی باده بر سر داریم

می با رخ دلبران [illegible] بخور

[illegible] که اجل آمده گیر

[illegible] خوش [illegible]

[illegible] خندان [illegible]

بسیار بخور [illegible] نکن ورد بساز

کم کم خور که گاه خور و پنهان خور

[illegible]

می با رخ دلبران چالاک بخور | افیون غمت که زهر تریاق بخور

من می خورم و عیش کنم [illegible] | گر تو نخوری من چکنم سنگ بخور

یکجام می از مملکت جم خوشتر | [illegible]

[illegible] | از ناله [illegible]

از جمله رفتگان این راه دراز | باز آمده [illegible] تا گوید باز

پس [illegible] این [illegible] راه [illegible] | چیزی نگذاری که نمی آیی باز

دارم ز خدای [illegible] | [illegible]

از دیده [illegible] | در سینه دلکی [illegible]

روز همه که گذشته [illegible] | با می خوش باش و غم [illegible] مکن

فردا که نیامده [illegible] | از نامده و گذشته خود یاد مکن

شربت [illegible] | زین [illegible]

[illegible] | [illegible]

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو | بر درگه آن شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ای | بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

[illegible]

[illegible]

از خالق بندگان روز رستاخیز الرحیم | نومید مشو ز جرم عصیان عظیم
گر مست و خراب گشته‌ای امروز | فردا بخشد بناله‌های رحیم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

احوال جهان بر دلم آسان میکن | و افعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من | هر چه از کرم تو میسزد آن میکن

بر سینه غم پذیر من رحمت کن | بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات روش رحمت کن | بر دست پیاله گیر من رحمت کن

از غم که نخوری باده که رنج آرد باب
ور دوش سر و عدو را چون زنش روز خمار
[illegible]

بر خیز و مخور غم جهان گذران | خوش باش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ما گنج عرش ای خرم از گنج کهن | احوال بر اندام [illegible]
زان پیش که [illegible] | [illegible]

چون مست ز [illegible]
[illegible]

هم در می لعل و زلف دلبر آویز | از اهل جهان تا کشند حیف
وین یکدو دم حیات غنیمت میدار | آه این دم زر آیات که تا روز شمار
هر ذره ز من ذره گرفتند کنار | بیخود شده و بیخبر از همه کار

چون مرا

[illegible]

چون هست اجر آنکه او داد قرار | چندین ز پا مراد طمع رنجه مدار
تان با همی بر دل خود چندین بار | بگذشت و بگذاشت کار آخر کار

چون صاحب آدمی در این جا | خرم ز خمت جان و دل و برد [illegible]
خرم باد آنکه نفس زنده | و انکه بکسی و او نراد ازار نیاورد

چون هست در این زمانه بودی نخرد | خر بیخرد از زمانه چیزی نخورد
می آراز آنکه او خرد را ببرد | تا تو که زمانه سوی ما به نگرد

چون حضرت روی تو [illegible] | یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
لذاده ز [illegible] | و ان [illegible] چیست چیانه بود

خلق که ز روی یار برخاسته شد | تا ظن بری که [illegible] کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشا که جان | لعل بود و سبزه نیز آراسته شد

در درد هر کس که گلعذاری بسته | تار [illegible] زمانه خاکسار نشسته
چون شانه که تار شش [illegible] | دستش [illegible] گلزاری بسته

دل گشت شوا آن سوی شک چه بود | با چرخ فلک ستیزه و جنگ چه بود
حلقه که بگرد ذات خداوند قدیر | گر گر بزنی هزار فرسنگ چه بود

[illegible]

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد
یا در عدم نیستی و هستی گذرد

می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

توبه نکنم مگر که [illegible] باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد

امروز رمضان اگر کسی توبه کند
باری ز نماز [illegible] باشد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد

گر چشمه زمزمی اگر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

چون شاهد روح خامه بردار نبود
هر چیز با صاحب [illegible] باز نبود

این ساز وجود چار ارکان بشکست
از زخمه روزگار بی ساز نبود

چندان کرم و لطف ز آغاز چه بود
وان را که بکشتم در طرب و ناز چه بود

اکنون همه در رنج دلم [illegible]
آخر چه گناه کرده ام باز چه بود

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهی سهل بود

خواهی که بدانی بیقین [illegible]
دریغ که صحبت نا اهل بود

حقا حقا

ای در دو جهان درد غمت [illegible]
آمیخته با مهر وفات گل من

هر صورت دلکش که آید بخیال
چون بنگرم از لطف کنم تو ئی در دل من

چشم [illegible]

آن دوست که در بند اندوه وی
صد بار [illegible] شدیم

چشم سیهت بلای اهل نظر است
ابروی تو بر حلقه در فتنه گر است

با به نبود دعوی جنت بستان
این قصه ز [illegible] اهل دل ماست

آن به که شنیدی بسخن [illegible] را
پنهان گردی ز ما رخ نکو را

آئینه غبار منش خط بابت غبار
[illegible]

ای رشته دو باز آمده و خم گشته
مانند ز جهان [illegible] گم گشته

ناخن همه جمع آمده و خم گشته
ریش از پس کون آمده و دم گشته

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه

پر کن قدح باده که معلوم نیست
کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه

تن در غم روزگار بیداد مده
ما را ز غم گذشتگان یاد مده

دل جز لب شکر [illegible] مده
بی باده مباش عمر بر باد مده

جانا ز کدام دست بر خاسته
کز طلعت خویش ماه آراسته

خوبان جهان بعید رو آراسته
تو عید بروی خویش آراسته

سر بر همه کس زبان گران داری
راز از همه اهل جهان پنهان داری

بنگر که بجان مردمان کار تو چیست
چشم از همه [illegible] نهان داری

[illegible]
سر رشته اسرار [illegible]
اول [illegible]

زلف تو به هر موی دلی کرده به بند | خال رخ تو بر آتش افکنده سپند
چشم تو رمیده چون غزال از مردم | ابروی کج تو روی افکنده بکند
تا چند فلک ورای رام گردانی | سرگشته چو کوه و کم گردانی
تا چشم ضعیف و مدعی از دیده مرام | همچون قلم موی سر گردانی
شوخی که ز سحر نرگس مستانه | از چشم زدن کرد دلی دیوانه
محو است خیال خال او بر دل | چون نقطه … در ضمیر دانه
آنم که جهان را تو اکنم | با او کلمه … نهانی کنم
زان کشته ام از ضعیف خالی | گر گنه … گرانی کنم
برفت همه جانم ز تن غم فرسود | شد یار خبردار قدم رنجه نمود
بر آینه دلش غباری آمد | گو که اثر نفس باقی بود
در کوی تو خاکسار … | یکسان بودم همه …
یکشب طمع … | هر چند که …
ای راحت جان بپای تو جان … | در … تو … رنجم
دیدم همه ترا یکی … جان دارم | بنگر که برای یک نظر …

آن قوم که بر سجاده بنشستند خرند | زیرا که به زیر بار سالوس درند
این طرفه تر که در پرده زهد | اسلام فروشند و زکافر بترند
آنانکه کشنده شراب ناب اند | وانها که لب پیاله …
هر جا که کسی هست همه در خوابند | چه … در خوابند
اکنون ز خوشی … نام نماند | یک همدم … خاص و عام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر | امروز که در دست بجز جام نماند
ایزد به بهشت وعده ما می کرد | وانگه ز جهان حرام ما … کرد
… | پیغمبر ما حرام … کرد
آنانکه مدرس … فردند | دی میشدم و در تو نظر می کردم
… کنند با اعتقاد خود … | …
با این … کجا … | از جهان که دانای جهان …
… | هر گونه …
چو ذکر لب … | جان … که عمر جاودان … نبود
زان موی میان که مو … | حرفی ز میان در میان … نبود

الهی تو …

یک جام هزار مرد و دین ارزد
یک [illegible] مملکت جهان ارزد

در روی زبان [illegible] باده خوش
تلخی که ازو جان شیرین ارزد

انگور [illegible] چون [illegible]
چندین [illegible] تو [illegible]

ایشان همه از صانع [illegible]
[illegible]

[illegible] خواهی از زر [illegible]
مردانه در او ز خویش [illegible]

هر چیز که هست [illegible] ترا
باید [illegible] ره روی [illegible]

ای [illegible] غم جهان [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
خوش باش [illegible] غم [illegible]

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر

ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند

[illegible]
سرمایه [illegible]

[illegible]
سازنده [illegible]

ایام دمی که در وصالت بنهم
گر رنج خمار کو شمالت بنهم

این یک [illegible] شاد [illegible]
شاید که دمی [illegible] بنهم

خواهم جهان [illegible] ما
بر خواهم [illegible] غباری نبود

[illegible]

[illegible] که سر [illegible] طرف [illegible]
زاده [illegible]

[illegible] چه [illegible]
در رشته خود [illegible]

[illegible]
جان [illegible]

[illegible]
[illegible]

در [illegible] نوام
سرگشته [illegible] نوام

من [illegible] عجب
سرگشته [illegible] سوی نوام

[illegible]
[illegible]

آن [illegible] که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
مردم [illegible]

[illegible]
در [illegible]

هر چند [illegible]
سرگشته [illegible]

در خانه خمار [illegible] عشق است
[illegible] عشق است

بی عشق [illegible]
[illegible] عشق است

[illegible]
[illegible]

گویند که هست قادر از صنع کمال
هر خلق که شد خالقش حق متعال

نزدیک بود که رنگ امکان گیرد
از ذات علی ظهور این ابر جمال

گویند که در بیضه نگنجد عمّان
این گنبد نه‌سار این طارم امکان

باطل گویند این که نگنجد این را
گنجید ذات مرتضی در ره جان

نزد خرد و تعین و ادراک کمان
ذات نبی و علی بود با شان

این حجت آنکه می‌نگنجد بعیان
در حیز یک جهان هر جهان

وامی که از آن اهل سپیده جان با حشر
از عنبر و مشک و ضمیر ان ...

از زیر شکنش چشمه خضر حیوان
یا آنکه بردی آتش ابراهیم

سروت که همی زد هر دوش سیاه
آتش ز لبان چشمه تو نوش سیاه

جا در دل من دارد یار گل من
آلوده ای ز این گل و خوش سیاه

عشقت که عنان زار از دو میکرد
قدرت ز نظر رنگ از او میکرد

در جان دلم آه شعله در خار شان
هر دم طرف داد ز دو میکرد

ای آنکه ز دور طرب نا هم بخشی
هر چند فرزن بود کنا هم بخشی

پنهان ز خود از تو کام با هم مراد
خواهم بخشی و گر نخواهم بخشی

ای کام

آن کام که کرده کام هم در دست
وان تیر که در رو شد از آنم در دست

... با شدم ز خود آگاه
باری که ز دهر خود نشانم در دست

گر دو کشی و گر دو است تیغ تا با ...
گر بوسی و گر سر و کنار آواز ...

هستی تو دی و جهان سنایی ...
...

آنجا که فلک کمر کند خدمتم
آنجا که کند کمان خصم ...

چون حباب با لالا نگرد دل با هم
چون ترجیت خلف کند با خلقم

این غم نخورم که همدم شاه نیم
با حور روش بهشت همراه نیم

هر جا کار است ...
آخر نه‌یاد دکمتر از کاه نیم

هر چند که گشت ... از شعر زبان
پیمایه شدم در طلب لقمه نان

نه طالب آن درم که گویم بشنو
زافتاده آن ریم که گویند بخوان

آن کام که نام آن بشاکرد
ترکش دریا دلان ...

نزد کرم خیرد خیر های کیان
شد نامه وقبال عشق ...

راهی جستم بسوی یزدان راهی
راهی که نباشد خطر مر خواهی

دل گشت از آن سوت که سر کرد
بیچاره همت قبول کاهی

کن رنگ بهار کهنه و کرده خزان
وانگه چو [illegible] مرا ادب بخشند
امروز [illegible] ره روانم دادی
زین بیش [illegible] ماتم دادی
اکنون [illegible] دادی
روشن [illegible] که تو جامم دادی
کجیم [illegible] اگر [illegible]

ای لفظ سنج هست طول النظر — گفتم که شوم هش تو مقبول النظر

آمد بکف آن گوهر یکتای قبول — شد بحر دلم [illegible] بمشکل النظر

زان نقطه که گوهر آمدم بکنار
معنی [illegible] — که جان [illegible] بکنار
درگاه [illegible]

خصم است [illegible]
زینجا طرف — من کشته [illegible]
در قید [illegible]

صوتم همه [illegible] سپند بر میخیزد — اینک دلم [illegible] سپند بر میخیزد

حیران [illegible] که [illegible] — آتش نه و چون سپند بر میخیزد

در قید تو دل دام سپند افتاده — در بند تو [illegible] افتاده

دانی [illegible] ولی — در سلسله هزار بند افتاده

هر عقده که از زلف تو تا باز کنند — بندی ز برای مرغ جان باز کنند

مرغی است دلم که بال او بند غم است — از قوت بال و بند پرواز کنند

همچون [illegible] طلب [illegible] — پرواز [illegible] طلب [illegible]

هر در که زدم حلقه بران [illegible] — من کو [illegible] در طلب [illegible]

یاقوت که در [illegible] حسرت است — [illegible] از لعل تو [illegible]

این حلقه [illegible] که انگشت مرا — خاتم کن و [illegible]

[illegible]
عالم [illegible]
[illegible]

گفتم بکن اعتبار می خوردن روز
درخوردن روز هشیارم نبود

کار همه عالم براحت شده کم — این عمر [illegible] ارباب [illegible] کم

کهشی که بکام خویش [illegible] — خود [illegible] و از تو [illegible] کم

جام می صاف [illegible] میخور — [illegible] میخور

می چون [illegible] — خون [illegible] حلال کرده [illegible] میخور

رو [illegible] و کرمات [illegible] — می خور [illegible] جهان [illegible]

چه جای حباب است [illegible] — گر [illegible] نامه باز

با [illegible] — به زانکه [illegible] تو نماز

ای اول و آخر همه [illegible] — خواهی تو مرا [illegible] خواهی [illegible]

ای یار عزیز [illegible] ای [illegible] — این نکته [illegible]

[illegible] — گر [illegible] نامه باز

[illegible] — بگذار که [illegible]

[illegible] — ای [illegible]

و آتش [illegible] و شمال [illegible] امروز — بی باده و [illegible] امروز

می خور [illegible] — خون [illegible] حلال [illegible] امروز

ای خوش‌نفس به غمزه کرشمه‌ای تیز | بنشین دمی ز ناز بنشین و مخیز
تو خشم همی کنی که در من نگر | این خشم چنان لطیف دارد ...
ابرو خمیده کن بر خیز | وان گوشه ... ز خاک راه ...
دانگاه ... | ... چشم ...
حکمی که از او محال باشد بر ... | ... کرده گردی ...
انگاه میان ... عاجز | در مانده ... که ... دارد
... عاشقان ... | ... خون دل ...
خون ... بی معنی | ... خاک ...
در بادیه عشق تو همی رفتم تیز | دیدم ... خون ریز
هر یک ز ... | جایی که ... دارد
از روی حقیقت نه از روی مجاز | ما ...
بازیچه همی کنیم ... | ...
... تا ... باز | ... راز
کار ... نبود ... نماز | ... نماز ...

افت ...

... کمک ... | ...
... | هر گز ...
این ... | ...
یا روی تو ... | ...
... | ...
... | ...
در ... | ...
دی ... خویش | امروز ... خویش
فردا ... خویش | ... خویش
تا ... خویش | ... خویش
... | ... خویش
... خویش | ... خویش
هر ... خویش | ... خویش
می ... | ...

[illegible]

هیهات که عمر رفت بر بیهوده
اسم لقمه تباه و هم نفس آلوده

فرموده ناکرده سیه رویم کرد
فریاد ز کرده های نافرموده

در مجلس عشاق نشستیم همه
در محنت ایام برستیم همه

از باده شوق تو چو مدهوشیم
آزاده و آسوده و رستیم همه

از آتش و آب و باد و خاکیم همه
در عالم کون زین هلاکیم همه

تا تن با ماست در مغاکیم همه
چون تن برود روان پاکیم همه

دنیا بمراد ذره گیر آخر چه
وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه

گیرم که بکام دل بمانی صد سال
صد سال دگر بمانی آخر چه

از درس علوم ذره بهره بری بیر
تو خون [illegible] در قدم ارزی به

زان پس ز [illegible] کار خوشتر زی د
[illegible] سر زلف دلبر آویزی به

بگذر ز صبا [illegible]
بلبل ز جمال کار [illegible] شده

این باده چو [illegible] گر باد
هر خاک که در زیر [illegible] خاک شده

ما و می و معشوق و قدح ای ساقی
مشتی از [illegible] توبه [illegible] ای ساقی

تا کی خوانی قصه توبه ای ساقی
مشتی آر [illegible] ای ساقی

گر پادشهی و گر گدای بازار
این [illegible] ترخ [illegible] کار

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طرب سبزه آراسته گیر

وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

از جرم بکام ما سرا افراشته گیر
اسباب [illegible] عیش [illegible] گیر

تا در گذری آنچه مراد دل تست
بر داشته گیر و باز [illegible] گیر

ای دل همه اسباب طرب ساخته گیر
وین خانه پر از نعمت آراسته گیر

وین دمی فانی [illegible]
روزی دو نشسته و برخاسته گیر

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان و دهر بیهوده مخور

چون بود و گذشت و نیست نابود پدید
خوش باش و غم جهان از [illegible] مخور

[illegible]
وین دم که داری [illegible]

در خون [illegible]
در عهده [illegible] بیار

ساقی قدحی [illegible]
تا [illegible] خود [illegible]

چون خون دلم ز [illegible] گوی
در دم ز [illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

کونه خرابات به است نه رواست
ملک است خرابات به بهار ارمانست

از دیده که تماشای بر باید جواست
کز راست خرد شود عالم راست

می کوش ... در ره ... جوش
پا پوش و ... جوش

زنهار ... بکوی ...
هر لاله ...

یک جرعه ... کاوس ... است
در تخت قباد و ملک طوس ... است

هر ناله ... عاشق ...
از ناله ... ساکوس ... است

... در این جهان ...
...

...
...

کو ... جهان ...
زیر آنکه در آن راه ...

هر کس ...
امروز ... فردا ...

کو ...
...

...
...

آن ...
سودا ...

نزد من سودا زده ... است
از ... که کاسه سر ... ازاوست

[illegible]

[illegible]

صحرا رخ خود ببر نور در گشت | [illegible] دل [illegible]

ای جان من سر خط و سبزه زاری می بین | ای سبزه و ارجاک برست

هر دل که در او مایه تجربه کم است | بیچاره که همه عمر هم دم است

هر خواهم [illegible] که نشد حلی دارد | با [illegible] سبا [illegible]

گویند که هر دو کریم کرم است | عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است

یا طاعتم ار نه بخشی آن نیست کرم | با معصیتم اگر ببخشی کرم است

در مجلس دهر ساز مستی پست است | نه چنگ و نه نای بر دل [illegible] است

زان همه [illegible] می پرستی کرده | [illegible]

ای [illegible] بهر صورت [illegible] | کاهی حیوان می شود و گاه نبات

نامش [illegible] گردد بهات | موصوف به ذات است اگر نیست صفات

در [illegible] | [illegible]

[illegible] اسرار خدا [illegible] | [illegible]

امروز که [illegible] است | [illegible] قدح [illegible] جانم است

هر روز اگر یک قدح می خوردی | امروز بخور که سید ایام است

در [illegible]

[illegible]

در باب [illegible] | در روزه [illegible]

[illegible] رنجی آمده | خوش باش [illegible]

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است | در صحن چمن روی دل افروز خوش است

از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست | خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

بر لوح نشان بودنی ها بوده است | پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است

اندر تقدیر آنچه بایست نوشت | غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

[illegible] | ورنه ز قضا [illegible] حرام است

تا [illegible] | هر که [illegible]

عید است چو باغ لاله بر دست گرفت | می باید همچو لاله بر دست گرفت

زان پیش که مردمان [illegible] | گویند فلان [illegible]

[illegible] | [illegible]

بر [illegible] شرع [illegible] | [illegible]

مهتاب [illegible] | می خور که [illegible]

خوش باش [illegible] مهتاب | اندر سر خاک [illegible]

یارب چه شود اگر مرا ... | اندر کرمت آنچه مرا شایسته است
کو در عمل آنچه ترا شایسته است | از ... هیچ
دستار قصب ... | پس ... هیچ
دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ | در حاصل ایام چه در دستم هیچ
خود جام جمم ولی چو بشکستم هیچ | شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
حال گل و مل باده‌پرستان دانند | نه تنگدلان و تنگدستان دانند
ای بیخبر از بیخبری معذوری | ذوقیست ... دانند
ای همنفس از خندان گل سرخ | بازیور زر ... گل سرخ
... قبای سبز و بر آتش آل | از ناله زار عندلیبان گل سرخ
راه روان ... | در ... لود
در راه ... لشود | کاو در دل ... بود
گر صد ... شود | صد ... شود
در دامن ساقیان ... | خیام زمانه ... شود

تمت ...

... عشق تو ... گردند
ای بیخبران ... | حاصل ... خریم
این عمر عزیز ... | تا ... خریم
آنها که ... شوند | وانها ... شده‌اند
رو بیخبری ... | کین بیخبران ... شده‌اند
بر چشم تو عالم ... | گرد تو ...
بسیار ... | و ... بر بند
سرهمه دانای فلک ... | کو موی بموی ... میداند
گیرم که ... | ... میداند
می خور ... شود | ... شود
مشنو سخن ... | ... شود
پیری که ... دارد | گلزار ... دارد
بام در ... | ویران ... دارد
القصه ... | روزی ...

می گرچه حرام است ولی تا که خورد / والگاه چه مقدار که و با که خورد

هر گاه چهار شرط آمد جمع / پس می نخورد مردم دانا چه خورد

کار همه کند تا دل شیر تمام / بازهره آتش و تیز تمام

از جان همه که خبر پرسیدم / گوینده مرا نیم را او تیز تمام

گر کوه بر زلف رقص کند / تا رقص بعاقبت همه را نقض کند

از اهل مرا تو به چه عذر ... مانی / رو صحبت ... کند

ای الست ... / آن کس ...

بر ... کس ... / کان عالم ...

نقدی فلکم ... کند / روزی دگرم ... کند

با جمله ... فلکم کاری نیست / غم خوردن بیهوده مرا ابتر کند

دی ... / از نغمه ... آگاه نه

ما ... آسمان ... / نقش ...

در کوی خرابات ... / ... بنده با دل افروز ...

ساقی ... / هم ... این بوری ...

... نغمه تمام / با آنکه ... نغمه تمام

افسوس ... / از بیهوده ... خلق ... نغمه تمام

هرگز ... من ... / تا ... همه بود

غم خوردن بیهوده ... / کان ...

فردا ... / ...

گر ... / ... بخشند

اینها که ... / افسوس ... نشسته

آن به که ... / کامروز ... نشسته

شادی ... خواهد / ... خواهد

... غم ... / خود غم ... خواهد

چون ... بخشد / ... بخشد

... عالم ... / از ... بخشد

مور کس و گر چرا باید بود
تا فرصت چون خود بسالها بگذرد

تا زهره و مه در آسمان گشته پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید

من از عجم و سفر و شان کاشک
به ز آنچه فروشند [illegible] خواهم خرید

طلعت بر زر عملت [illegible] ارزد
بر صفحه [illegible] خط [illegible] ارزد

از رو مرا ز [illegible] شود [illegible]
چون شمع نبود [illegible]

از آب جسم [illegible] بکاشته اند
در آتش غم [illegible] افراشته اند

سرگشته با امید دم کرد جهان
تا حاصل من ز [illegible] برداشته اند

در کهنه رباطی که مقیمان تو اند
دارند امید آن که [illegible] نخوردند

نه نه غلطم که در رباط [illegible]
[illegible]

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
سعی از پی [illegible] خواهد بود

لیکن [illegible] نخته
زر [illegible] گران خواهد بود

ای [illegible] جهان خواهد بود
نه نام ز ما و نه نشان خواهد بود

زان پیش [illegible]
[illegible] همان خواهد بود

[illegible]
پیوسته همه کار جهان [illegible] بود

مراد

سر زند و همیشه [illegible] شده است
گوئی که در این [illegible] فرو خواهد شد

به [illegible] که [illegible] خواهد شد
[illegible] جهان [illegible] تو خواهد شد

وان [illegible]
انگشت [illegible] خواهد شد

در راه [illegible] را [illegible]
چون [illegible] را [illegible]

[illegible] که همه جهان [illegible]
[illegible]

بر کف [illegible] آب اگر [illegible]
در [illegible] جان [illegible]

کو [illegible] ترا زمی [illegible] باد
[illegible]

[illegible] گردد
[illegible] گردد

وقت [illegible] خاطر یاران
[illegible] گردد

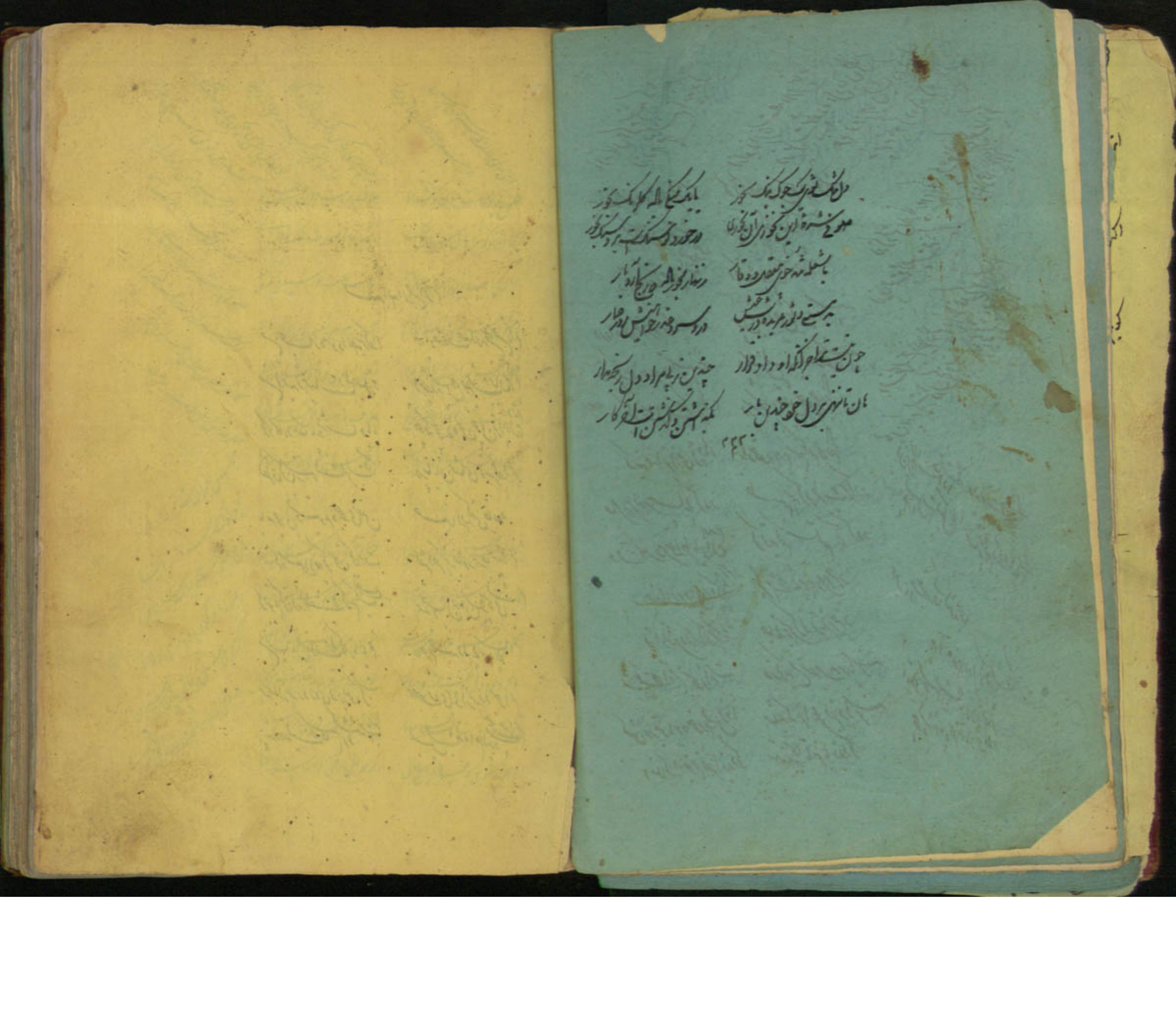
چندان [illegible]
[illegible]

تو [illegible]
[illegible]

[illegible] آن [illegible]
[illegible]

کشتی [illegible] باده خوریم [illegible] فردا
[illegible] که مرا [illegible]

و [illegible] دگر
[illegible] تا [illegible] دگر



بسم الله الرحمن الرحیم

من بیچارهٔ سودازده سرگردانم / ره باد صبا افتاده بیخان و مانم

من بوحیه تو مهمات دلم میلرزد / از تصدق سر صحبت یاران ترانم

گرد کار دلکهاد شها و ماتا / چو که بیچاره من چون تو را جان درزنم

نظری کن از سر لطف و عنایت که من / در بیابان تمنای تو سرگردانم

با سر جوی دل مسموم و جهوی یقین / حسبنا الله که نعم قاعده

گرد سو والا هر کو حق کلمات / گفتم آخر به جا در همه جا سیدانم

گر قبولم کنی از لطف و کرم کیست نقصان / همه قربان جهان بسوی کوی نشانم

من نه با ما صفات که کاره بام / عاجزم خسته دلم پی بسودا بانم

همه جا از همه رو روی تو در جلوه گرست / مصحف روی ترا از همه رو میخوانم

چند روز نیست که من از تو نشنیدم بجا / لب عجب بسته ام امروز که حیرانم

طلوع پرتو حسنت جهان گرفت اما / خلاف مذهب و دین جلیس معنی اما

بکان تو که هزاران هنر ز رنگ است / ز شهر عالم صورت بملک او ادنی

جهان پر است ازین آفتاب عالمتاب / کجاست طلعت خورشید و چشم بینا

ز شوق مستی عشق تو گفت زبان گویم / شفق نفس شفق تن تلالا تدلا

خطا ز فعل خدا اندیشه را چهل مرو / ز چین ابروی خود او فتاده بخطا

بجهنم زند آمدای شیر مرغ / خلاف مذهب حق هست عشق بازیها

بمن دولت وصل تو قاسمی وارث / ز نگر سایه طوبی و جنت المأوا

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا / فریاد عشق زد که منم علم عشق خدا

زار و نزار و شیوهٔ تجرید بیره است / در حال من نگر ز سر لطف ربنا

مجروح و خسته ایم بما مرهمی فرست / چون مرهمی رسید شفا در پی شفا

آواره بود دل ز غم عشق در جهان / چون روی تو بدید لعل شکرین ترا

یاد تو روح ماست جمال تو صبح ما / ما با تو بوده ایم درین ورد پیالها

واهشوی و عیب نماند هیچ حال / گر تو علی دقی وار سر لا فتا

ای عجبی عالم [illegible] بیس عمر [illegible]
[illegible] درد و صال [illegible]
چند پرسی که [illegible] سکی
از نهان خانهٔ [illegible] بیدم و از دو دیدنی
تو وصل [illegible] چون [illegible]
کشته درد تو [illegible]
ز اهل [illegible] بیا
ز غذا [illegible] دارد
صوفی [illegible] شیوهٔ [illegible] صفوه
لب [illegible]
بهار [illegible]
نظر [illegible] عشق و [illegible]

غزل
بیکس بجران بت خود را بگذار
بجز تو [illegible]
زغم [illegible] ناند بجز
[illegible] شد و اخر کرد
بجز را در گرد باد وری مولانا
گردی بیکس که [illegible] بیابان
دردی زنده شوی از دم [illegible]

کشت محبوب که من پیش خود کردم | ما اراد و الملک الملک بید مشلا

هیچ و فی نخند دوست علی رغم حسود

قاسمی انفسی یا ذکر احیانا

هرچه آن سرو داز خدمتک بالسما | فاعلش را شوان گفت که چون روح اجا

نوبت وصل مطول شد و ذالک گذشت | گر درین حال بماند دل من واویلا

من ازین آتش سوزنده که در سر دارم | همچو شمع همگی محو کند سر تا پا

اخرای یار دل افسرده چه بود ار وصل شد | نظری کن بسوی بنده خود احیانا

نظرت که گویند حیات طیب | نفست که گویند که یحیی الموتی

تاکی تیر ملامت بید از هر سوی | تیر پیدا است ولی شست و کمان ناپیدا

قاسمی را چه غم از سرزنش دشمن و دوست

عشق بازی را ز ازل گشت نصیب دل ما

کل من دام ثقف بوجه سیما | رجع الثقف بوجهه ابدا

چند ازین جهل اگر ستیدن | تا کی پی روی نفس و هوا

گر تو مردی بگو که چند چیست | نفی پستان حق علی العمیا

صافی شده است شیشه دل از صفای عشق | ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا

زاهد مگو محال که از عشق توبه کن | من درد عشق را چه کنم چون نیم دوا

تقلید گفت توبه و تحقیق گفت عشق | مغلوب شد حکایت تقلید غالبا

چون شد یقین که غیر خدا نیست در علی | تلقین یار نیست بگو از دست را

جانم ز قصه‌های مکرر ملول شد | ای جان بیا بیا ره توحید و انما

دل دولت وصال ترا از کجا یافت | از بار نامی بس که کشیده است بارها

بیرون ز شاهراه موحد سخن مگوی | این بود ابتدا و همین است انتهای

چون وارد است میل مگو قصه از کرامت | بر شاهراه عشق بخوان بی‌غزل آیتی

چندین مگو که خون دل از دیده در کشم | فرزند حال باش و گذر کن ز ما مضا

قاسم سخن مگوی ز هجران چه گویی از

در ظل عاشقی شو و بگذر ز ماجرای

ای دل و جان عاشقان خیز شمع سر جا | غلغله تو در سپهر گو که به تو در سما

غیرت تو مرا ز ابر ده بعالم فنا | بر سر کوی عاشقی گشته شمع اشتبو

باده بنوش و دم مزن بعد از دو هم مزن | لاف ز پیش و کم مزن بر در دوم کبار

هم توئی منبع حیات ازل — هم توئی اصل مقصد اقصا

بامید تو قاسمی زنده است

بپسندی ربنا تو کلها

از حد گذشت قصه درد نهان ما — ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جایی رسید که که از آسمان گذشت — با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب جام لایموت — از سالکان ره ندهد کس نشان ما

نادیده کرد هر نفس از لطف دوست — چندین جفا که دید ز ما دوستان ما

نی عمر ما خوش است که ما روز رستخیز — با دوستان حدیث کند داستان ما

در آتش تو مضطرب و خستهٔ تو ایم — ساقی بیار جام می ارغوان ما

بی حکمی قریب و حدیث عجیب چیست — شادی یک زمان و غم جاودان ما

همت نگر که از همه عالم فراغت شد — در دی کشان کوچه دیر مغان ما

بسیار فکر کرد و نداشت شمه — در لطف آن دهان خرد خرده دان ما

گفتم که قاسمی چه کس است ای مراد جان

گفتا که زنده دل کس ما ان ما

لبالب با مست آن جان جام بیاد لب — ساقی از جام لبالب رسید انعام‌ها

عقل‌ها در راه او سرگشته و حیران بماند — در حقیقت عشق باشد هادی اسلام‌ها

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم — بعد ازین تا خود که گوید از نشان و نام‌ها

جان قاسم غرق عشق گشت از ستر جامی

گر کرامت آب رحمت ریخت او در جام‌ها

برافشان زلف مشکین را که خوشبوی ... — که می‌آیم ز بوی او نسیم جنت الماوی

دل و جان را تو محبوبی همه طالب تو مطلوبی — زهی حسن و زهی خوبی تعالی الله ...

سلامت کن ... سعادت مر صادق — ملامت شیوه عاشق ...

حدیث زاهدان تقوی طریق عاشقان مستی — مقام راهبان عفت میان عاشقان غوغا

زهو جو هر چه میجویی که او دریا و تو ... — بخوان مطرب نیکویی و لولاهو ...

تو دانا باش وره میرو میان ... — که شد حالی ترا از علام قرب او ...

تو در عقل لجوج خود گرفتاری ... — میان مجلس رندان چه عشرتها ...

چو خورشید جمال او ... — بپا نه ... مقصد اقصا

سخن از عقل و هشیاری ... — که هستی جاودان وار ... یارها

تویی کاشف اسرار تویی قاسم انوار | تویی سالک اطوار تویی اسم مسما

ای چشم تو در شوخی سرفتنه دورانها | خط خوش و رخسارت رشک گل بستانها

از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت | سرگشته صفا و لها آشفته غم جانها

گفتم که بگو دانم وصف دهنت گفتی | در قصه جان ماندی با دعوی عرفانها

در مسجد و میخانه هر جا که روم جانم | از درد تو زار آید وز شوق تو فغانها

گفتی همه تیر خود بر جان تو اندازم | ای عهد شکن یا رب کو آن همه پیمانها

از غایت مشتاقی باشد دل و جان ما را | با جور تو در استیفا و درد تو درمانها

شوق تو ز جان من گر مطلبی شاید | چون گنج طلب کردن رسم است ز ویرانها

گفتی دل قاسم را از جور بسوزانم

دل غرق خجالت شد از کثرت احسانها

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها | بنوش این جام آتش را که کلنا [illegible]

شراب ارغوان در کش [illegible] | برقص انگیز مستان خوش بنوش [illegible] صهبا

کمالات تو از خود جو که بگذر و [illegible] | تویی ناموس [illegible] تویی [illegible]

بابا ده خطاب بسکر و با جام ادرلو بود | با جشم و صراحی سخن مسلی و مولا

با بحر دم از قطره زدن راه ارشاد است | با جام و صراحی سخن مستی عشق تولا

رو دیده دل باز گشا تا که ببینی | دل [illegible] حرام آمد و جان مقصد اقصی

عقل است در لشکر عشق ابتر و حیر | این عقل در تدبیر عشق در سلا

عقل است در تکلف عشق است در اما الف | عقل است در تمنای عشق است در لولا

عقل است پشاد و جوید عاشق معاد جو | عقل است چه باد و جوید عاشق ز عشق اعلا

ای جان جمله جانها سر ما چه پنهانها | ای معدن امانهایم لا تویی هم الا

ای عشق لبس و دود و وصل [illegible] | سرمایه شهود دیگری معنا

زان غمزه های فتان [illegible] | حیران شدیم حیران ای شیدا شدیم شیدا

از جام کل [illegible] مستند اهل عالم

مست است جان قاسم از جام حق تعالی

ای آسیا ای آسیا سرگشته چون ما چرا | از ما مپوشان راز خود با ما بیان کن ماجرا

در چرخ خود سیاره در دور خود [illegible] | از ما چه داری خبر کز ما برقصی دایما

از کان جدا ماندی جدا زان رو [illegible] | با ما بگو ای بوالوفا از قصه های ماضی



عقل چندانکه چاره سازی کرد / از پی مار قشاین سودا

دل ابروی درو نهان کردی / با که گویم این شکایتها

قاسمی در خیال مغرورست

که نماند صباح راز شبها

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را / بباد داد و در قبای درس و فتوی را

ز عاصفات قضا چو بحر موج زند / نهنگ عشق فرو برده طور و موسی را

غرامتست نظر بر هوسی که نبرد / میان جلوه صورت جمال معنی را

بغیر دیده مجنون کسی نیارد تاب / اشعه لمعات جمال لیلی را

نسیمی از سر زلف وزید در عالم / هوای سلسله بر باد داد دینی را

سواد زلف ز رخسار رفشان گو / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

بلای عشق بدعوی قدم نهان کردست / که [illegible] بهمه عمران تنی را

اگرچه زار و نزارم [illegible] / کسی چو من نکشیده [illegible] دعوی را

به پیش قاسمی از زهد و رندی اولیتر

بکاهلی شوان کرد ترک اولی را

خواهی که برقص آید ذرات جهان را / در رقص برافشانی آن زلف چلیپا را

ناصح برود بنشین افسانه مجنون چند / از سر نتوان بردن این عادت سودا را

گفتی که ز خود کم شو تا راه بدو یابی / تقصیر نمیدانم این بی سر و پا را

هر بار که من بردم صد جان بکرشمه / احسان نتوان کردن [illegible] را

قاسم نشود عاشق هرگز بدلیل خود

لیکن چه توان کردن آن ماه کف دلها را

نمیدانم چه افتادست قسمت [illegible] / [illegible]

[illegible]

دل قاسم پریشان شد [illegible]

ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

ای جلوه انوار شیش تو افتاده بسر چشم تو / ای جان ما درویش تن چیزی بده درویش را

ای هر دو عالم جود تو ... / ای بود ما از بود تو چیزی بده درویش را

ای شاه ... / امید میدارد ز خسرو چیزی بده درویش را

دل با تو دارد حالتی ... / بر جان او ... چیزی بده درویش را

غایت ندارد آن کرم قاسم گدا ... / ای پادشاه محتشم چیزی بده درویش را

وقت آن شد که می ناب دهی پیمان را / خاصه این بیدل شوریده سرگردان را

قدحی چند روان کن که جگر تشنه است / تا ز خود دور کنم این سر و این سامان را

شیشه خالی و حریفان همه مخمور شدند / مگر از ساقی جان وا طلبم تاوان را

در میخانه چو بستند بده جامی چند / تا بهم در شکنم این در و این دربان را

گل بیم هوس نشان صفت سلطانی / گر شوی واقف اسرار بدانی شان را

جان من کشته آن غمزه پیمانه شکن است / چه محل باشد در حضرت جانان جان را

قاسمی زاهد ما در دو کینه افتاده است
می ننوشید و لبی طعنه زند پیمان را

اگر خواهی بماند اری تو عالم شیو تقوی / برقص آی و برافشان طره زلف پریشان را

چه محرومی و مهجوری که از انفس دوری / تو روباهی نمی‌دانی کمال شیر مردان را

خوش است این باغ و این بستان خوش است این جای جانان را / خوش است این تن خوش است این جان ...

بیا ای ساقی مدهوش بیار آن جام پر آتش / ز روی شعشعانی کن ... ایمان را

در آ در وادی ایمن ... حیله دشمن / ز فرخوبان چه غم باشد دل ...

از آن مشهور شد شیطان ... / که خالی دید از مردان حق ... سلطان را

ز خاقان چینی و قیصر نه فغفور و نه اسکندر / بغربال ار بپیزی خاک ایران و توران را

مگو نقل یقین دارم مگو عقل امین دارم / ... شیطان

تو ترسا شو اگر خواهی که ... / مگر نشنیده هرگز حدیث شیخ صنعان را

مگو من از مرید خاص آن سلطان بسطامم / چو طیفوری نمی‌یابی طلب کن ... را

همه ارواح مکتوبند ازین عالم بدان عالم / تو مکتوب خداوندی طلب کن سر عنوان را

زقاسم ... بقبل برآور پای خود از گل
دراین وادی مکن منزل ... طوفان را

جگر پر درد و دل پر خون ... / شب تاریک و مرکب لنگ و در ره ... سود

اگر از اسم قهاری تجلی میکند باری
به چون کرد مرا [illegible] از شاهی [illegible] اکبر

ز اول ذات را بشناس پس اوصاف الهی
که این اوصاف الهی [illegible] منها

پس انگه عالم افعال و آثار است [illegible]
زهی حکمت زهی قدرت تعالی ربنا الاعلی

عجب در حسن یکتایی عجب موزون و زیبایی
عجب شاه دلارایی زهی یکتای بیهمتا

ز خورشید جمال او بهر ذره [illegible]
همه ذرات میگویند [illegible]

بوحدانیت ذاتش گواهی میدهد هر دم
اگر خورشید اگر ذره اگر اعلی اگر ادنی

بهر سوئی که گردیدم ترا دانستم و دیدم
زهی محسن زهی احسان زهی [illegible] جهان آرا

جهان بستان عشق تو زهی بستان عشق تو
همه حیران عشق تو اگر والا اگر والا

بباید رفتن و خفتن حدیث عشق بنهفتن
کجا شاید سخن گفتن [illegible] که لا احصی

[illegible] خسرو خاقان شود با خاک یکسان
اگر یک گوهر رخشان بدست آید [illegible]

بیا ای جان خود [illegible]
خطاب [illegible]

[illegible]
که غرق بحر حیرت شد [illegible]

دعا خوانان [illegible]
دلی سرد گر باشد دعا را با دم عیسی

گران جانان [illegible] در ظلمات تاریکی
بسر بردند این ره [illegible]

انوار کا[illegible]

ز هر کامل که پیش آید کمالات تو بیش آید
مثال کاملان با تو مثال [illegible]

بیا قاسم چه میگوئی چه میپوئی چه میجوئی
اگر امروز با اوئی [illegible]

ای پرتو جمال ترا بنده آفتاب
وز پرتو جمال تو شرمنده آفتاب

چون دید از آن جمال که یک لمعه [illegible]
از شوق نور روی تو [illegible] آفتاب

تو آب زندگانی و جانها گدای تو
از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب

اندر سماع در همه جا پرتو [illegible]
این بد سبب که [illegible] پراکنده آفتاب

تو پادشاه حسنی و حسن تو لم یزل
با تیغ حکم تو سپر افکنده آفتاب

تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد
از پرتو جمال تو شرمنده آفتاب

قاسم نثار مقدم آن شاه دلفروز
جیب و دامن خود زر افکنده آفتاب

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
وز پرتو جمال تو شرمنده آفتاب

تا آفتاب روی تو بنمود [illegible]
از دولت تو گشت فروزنده آفتاب

[illegible] طالب آمدیم
ما طالبان حسن [illegible] آفتاب

ما قبله جمال تو جویم جلودان — چون از صلاة یار بجا حسب مستطاب

گوخید لشکری سوی ورزخ روان شد — گفتند عاشقان که ذهاب بلا ایاب

پاینده توایم چه پسیم از نسیم و بیم — ما عاشق توایم اگر عفو اگر عقاب

عالم چو قشر آمد و عاشق لباب آن — گر عاشقی لبیبی و اشق شو از لباب

تیره است وقت ما که نداریم باده — قاسم ز خم یار طلب کن شراب ناب

ای رخ ز سیاهی تو رشک مه و آفتاب — روی تو چون جام می پس کل اندر سراب

جمله جهان اشتغال در طلب یار غار — تا که ببیند نجات روی ترا بی حجاب

در حجب جزئی در حق وحدتی — چون همه کلی جز او است نه شیخ و شاب

تو ز من از باده پرس از می باده پرس — آمده ایام وصل رفت زمان حجاب

قصه جانانه پرس از می و میخانه پرس — از دل دیوانه پرس گنج بود در خراب

ساقی ما باده ده باده آماده ده — برد دلم را ز بر ناله چنگ و رباب

قاسمی دیوانه شد چونکه بدید و شنید — روی تو چون جام می بوی تو چون مشک ناب

باده در دل شد و دل از جان شد جان بابشد — این همه مودر همه با ناله چنگ و رباب

اشنیاست عرفان ما مجلس انس — سایه بان منت مجلسیان ما ظل سحاب

هش مسحاب ز بیت سخن از ازلیم — پیش سلطان حقیقت چه سوال و چه جواب

دل کجا باده و چه در نوازد هر دو جهان — دل و جان بسلامت بها گر ز دل حباب

ما مسمی را عرض ابوت که در ملک وجود — دل بشن ار اشناسی که تو نیستی ای اسباب

چند از این تیرگی آب و گل — چند بودی گره در بادی هوس — چون حجاب خود تو بای که در خود

در طلب از رنج از ره حیات — پیش مراتبه حسن المآب — یا صفی ما اور ای حجاب

باز چون کرده بهم کردم انیز — رهبر اوان ارشد رو ار آب — همه هم ای ار ای سلطان حسن

موج دریا را ندا ای از سراب — تو چنین خوش شده در ظل کال — چون آب گر می بینی سحاب

جان مردم طالب قند حبیس — جان قاسم طالب لب

سخن بسر زد تو لیم بعجاب — همه شهر زر آن آب — وات ای همه نماند ما را که که بر نه جلباب

خمیده ما دو دلداران شسته بهم — اعلی الباب — از همه احمت نزها که دل بیمار دو دیده ما

ای چه آید ارزان حسن خوی — جمله وحشی وار انجا — در شادی و دیده ابدار بکشا یا مفتح الابواب

قاسم این بنقلدان کوز شم — زد به سینه از خطا و صواب

[illegible]

پس فی الطرار غمزه موجود [illegible] ماجی باش [illegible]

[illegible] از زبان آب [illegible] نخوی [illegible]

گر تو چون دلم همی بری [illegible] عالم عرق بحر نور شود [illegible]

آخرای [illegible] گر از آن [illegible] بار باده باشد

[illegible]

چون خطاب [illegible]

گر [illegible] فریاد [illegible] زان [illegible]

چه [illegible] گو [illegible]

جام می [illegible] اخرای [illegible]

[illegible]

دل [illegible] این سخن [illegible]

تا تو در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جمله [illegible] رو [illegible] با تو کس [illegible] از دولت دل [illegible]

که تو [illegible] که تو [illegible] از [illegible]

دل و جان [illegible] سعی کن [illegible]

راه [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

[illegible]

این [illegible] سخن [illegible]

[illegible] چون [illegible]

در [illegible] در طریق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اندر بیان حکایت مقام در گذشت / چون بینی همه چه حاجت به اثبات [illegible]

از ما خلاف راست چه باید که ما [illegible] / همراه بوده ایم در انواع واردات

زنهار دور گیر دگر بر زبان مران / [illegible] جلالان بیخبر گردند التفات

هشیار رو چنانکه باشی اندر جهان / هر ذره از ذرایر [illegible] ساحات

راه ملی مبالغه با ما و این بیان / هر جنس [illegible] جلال [illegible] صفات

قاسم چو گوش هوش جان سخن بکش / ما سر عشق با تو گوییم با ثبات

مرآت او است [illegible] کاینات / با ما تعین [illegible] اضافات

در کوی عشق او با ادب رو که گفته اند / در طریقت [illegible] خلاف [illegible]

ای آرزوی جان چه کنم من بدین دل / بی تو نه خواب دارم و نه صبر و نه حیات

چون [illegible] روی که از روی دل فروز / [illegible] سعادت [illegible]

راندم ز زلفت دلم هر گه که گشت / چون [illegible] است اگر حیات

بسم الله از خون دلم [illegible] / روز مبارک آمد [illegible] لیلة البرات

گفتند قاسمی ز هوای تو جان نبرد / در [illegible]

دلم را برد عشق [illegible] / کجا یابم دگر [illegible]

[illegible]

هرچه که گویم [illegible] / [illegible]

هرچه که گوید [illegible] / [illegible] غایب [illegible]

قاسمی [illegible] / فاتحه خوانیم [illegible]

عشق تو شوری و مستی [illegible] / این جانست که از همه جهان [illegible]

عشق تو شوری [illegible] / این کمالیست که از ذات [illegible]

بی تو آرام ندارم چه بود درمانم / حسن تو جلوه گری کرد [illegible]

در مقامی که کند دل ما جلوه گری / [illegible] حسن و ملاحت [illegible]

سخن از تسلیم و رضا گویم / [illegible]

ما هر گاه تو عالم [illegible] / این چنین جان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

معراج عاشق [illegible] / در طور عشق [illegible]

[illegible] / همراه عشق [illegible]

اول همه کس طالب یار است و فنا ما / با بخت کرا جنبه و دولت که کجا خواست

از بوی می عشق تو شد مست جهانی / راه خرابات مغان آمده دی جام

گو نیست دران یار که تا جام [illegible] / این نیز هم از طالع [illegible]

ای دوست دلم را هوس یار [illegible] / زان یار [illegible] که در او [illegible]

مستان خرابیم سر از پای ندانیم / این حیرت و دهشت همه از غیرت [illegible]

خواهی لقب از خضر کن و خود ره بنما / عشق است [illegible] که او مجمع [illegible]

انکار مکن از معرفتی [illegible] کمال است / کز معرفتش است نصیب دل دانا

ما با ملک [illegible] ز حیرت زده کانی / از خود گذر کن که در این کوی تماشاست

از عشق جهان گیر که عالم همه مست شد / کز عشق رسالت طلبی پایه [illegible]

جانم [illegible] از خود دور / چون نور تجلی ز جبین تو هویدا است

چون نور رخت از همه رو ظاهر و پیدا است / در رنگ جهان را به ولای تو تولاست

آن آهوی [illegible] دلبر [illegible] / از شوق جهان آمده در فتنه و غوغاست

دل را ز جهان هیچ تماشای دگر نیست / جز [illegible] که آن مقصد [illegible]

بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم / دل را چه گناه است که این فتنه ز بالاست

تمام [illegible]

نتوانم که دل از [illegible] بردارم / که میان من و دلدار همه صدق و صفاست

گفت دلدار که [illegible] / گفتم از طالب [illegible] همه جاست

گفتم ای دوست ز هجران [illegible] / گفت [illegible]

ما را [illegible] / در همه عالم همی [illegible]

گر [illegible] / [illegible]

چون هیچ [illegible] / ما را تو همه گونه تولا [illegible]

تو [illegible] / [illegible]

در مجلس مستان خدا [illegible] / چون عشق [illegible] چون حسن [illegible]

هر قصه [illegible] در وصف جمال [illegible] / تا فکر [illegible]

انجا که [illegible] / انجای که [illegible]

با عشق خدا باش [illegible] / چون کار تو [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / عشق با دوست و جان [illegible]

میان باغ جهان لاله زار وصل چه
نهال جان مرا صد هزار نشو و نماست

فراغت دل از فکر جنت و دوزخ
مرا که جانب جانان هزار عشق و هواست

اگر جهان همه دشمن شود و طعنه زند
به هیچ روی نخورم غم که یار با ما است

مزن تو سنگ بجامم که او پر از می [illegible]
ملامتگر دل جانان بسر ابر دل ماست

چه جای جام و جم ای صوفی ار طریق عشق
که سینه جرعه زندان [illegible]

هزار تیغ جفا از تو بر جگر آید
مرا که هر سر موئی هزار جوش و وفاست

بیکان تو که زغمزه دل مرا [illegible]
[illegible] که مالک [illegible]

پیش قامتم [illegible] این عشق
[illegible] که [illegible]

هزاران بار جفا چه کنی رفت [illegible]
که جانش [illegible] دل و دیده ما ست

مرا مدان بار گرامی [illegible]
که همه [illegible] جنبش [illegible]

بار خویش جوی [illegible] خیال [illegible]
باران [illegible] قامت [illegible]

درد ما کو [illegible] صفا [illegible] جان [illegible]
کمی تا [illegible] در [illegible]

حالت [illegible] رستان [illegible]
کمتر [illegible] این راه ما [illegible]

[illegible] جمله تا [illegible]
عزان [illegible] ما کو [illegible] بستان [illegible]

ال بخت

این بهشت و صحبت یاری فی المثل
جان [illegible] این [illegible]

هر که از گرد در [illegible] عشق
جان عاشق [illegible] در مهمات

با وصول و اتحاد آن شاه عشق
لا زال و لم یزل مهمان ماست

کشتمش [illegible] فرشته را
خوابت و اندر خواستن [illegible]

صد هزاران نامه دارد شاه عشق
در طی نامه ما را نام [illegible]

[illegible] طالب [illegible] اشتیاق
چون که [illegible] از جهان [illegible]

دوست [illegible] جان آمد و مجلس آرای
[illegible] کرد که [illegible] بابه راست

باده [illegible] دل [illegible]
[illegible] شکر [illegible]

گر [illegible] دل [illegible] کرد
بر تو [illegible] جنبش [illegible]

باده ام دادی [illegible] زمانش را [illegible]
[illegible] شکر [illegible] حرام

عشق سلطان [illegible] اند
علم عشق [illegible] تمام [illegible]

زهد و تقوی و ورع جمله معالم [illegible]
همه [illegible] ولی عشق [illegible]

دیده ام عشق که [illegible] و حیران [illegible] ام
[illegible] این حیرت [illegible] عشق [illegible]

چون غلام [illegible] جان از لطف سلطان
دردی جام [illegible] با مولانا [illegible]

رنگ زنگار ز آیینه به یکباره ببرد | خلوت [illegible] همه در راه خدا [illegible]

رنگ عقل و تن و جان گر اگر بزدایی | رنگ اماره همه کاره همه رنگ [illegible]

گر تو در رنگ روی عاقل و دانا باشی | عیب با جنس درآمیز که [illegible]

رنگ جان پاک لطیف است [illegible] | [illegible] نور [illegible] خوش [illegible]

نفس اماره ما مانده کفر است یقین | چونکه پر جوش است همه کفر و ضلالت [illegible]

اینهمه کفر که بشنیده‌ام ولی است یقین | کار با باخود [illegible] نمی‌آید راست

جان بیچاره تو آخر چه المها که کشید | دل بیچاره تو در آتش که آن [illegible]

دل و جان بلا تو دادیم و فراغت گشتیم

قاسمی در ره تحقیق فنا عین لقا است

در خرابات دل شادمان کجاست | آن دل فارغ است و غم در جهان کجاست

درد دارم که [illegible] لب تو خسته‌ام | داری خبر که [illegible] کجاست

[illegible] از درد [illegible] | راه [illegible] مغان کجاست

چون [illegible] خمار [illegible] | ساقی بیار جام [illegible] ارغوان کجاست

آن دارد آن [illegible] | [illegible] حریفان [illegible] کجاست

از عطش جان به لب آمد در این دار فنا | ساقی باقی تشنه‌ام چشمه حیوان کجاست

عشق سرمست سبکروح به آواز بلند | ما یکایک [illegible] آن عقل سرگردان کجاست

طاعت پیر [illegible] | ما که مستان سرگردان بی‌سامان کجاست

قاسمی [illegible] | [illegible] سلیمان کجاست

در همه روی زمین یک دل هشیار کجاست | [illegible] آن یار کجاست

همه مست [illegible] ز غفلت [illegible] | دل [illegible] هشیار کجاست

دل عشاق [illegible] فریادکنان | یار [illegible] بیمار کجاست

چه کنی خبر از [illegible] جان ای دل [illegible] | دل [illegible] که دلدار کجاست

همه جا [illegible] که کجا رفت آن یار | کنج [illegible] کجا شد [illegible] خمار کجاست

[illegible] جهان یافته‌ام | باز [illegible] اندر [illegible] بازار کجاست

قصه [illegible] | گر تو خواهی [illegible] عطار کجاست

عارفی را که [illegible] | همه [illegible] معنی [illegible] کجاست

در جهان [illegible] | قاسمی [illegible] کجاست

از [illegible] سکه [illegible] | [illegible]

واعظ برو ز حرف حکایت چه می‌زنی / راه تو [illegible] ماست

زاهد ز شرم شیوهٔ ما آب گشته است / باری بدان که شرم تو هم از [illegible] ماست

گر بر تو هست [illegible] ز جهان غم / ما را چه غم ز غم که غم [illegible] ماست

مقصود کعبه سر دار از صفای عشق / این دار و دار نیست که دار [illegible] ماست

باغ ارم که شهرهٔ اندر جهان بود / [illegible] تو [illegible] ماست

گفتم که کیست احمد که شاه جان / گفتم [illegible] که او [illegible] ماست

گفتم که عقل کیست [illegible] قاضی کن فکان / گفتم که عشق کیست که [illegible] ماست

گفتم که کیست [illegible] اندر طریق کیش / [illegible] ولی [illegible] ماست

دلدار یار ماست غمش غمگسار ماست / در غار [illegible] یار غار ماست

ما شیر نره‌ایم در این عرصهٔ وجود / گرگی که اندر این [illegible] شکار ماست

دریا دل [illegible] لطف کن / [illegible] جهان [illegible] ماست

در آتش فراق [illegible] سوختیم / شمع رخت کجاست که [illegible] ماست

غم [illegible] / ما را چه غم ز غم که غم [illegible] ماست

[illegible] وصال [illegible] / [illegible] آن جمال که باغ بهار ماست

در سینه درد عشق [illegible] می‌کردم / دیده و دل [illegible] ما سهل [illegible]

همه از گوشهٔ صحرای متواری بودیم / شوق عشاق رسید و علم عشق افراشت

عشق در دل ما خیمهٔ سلطانی زد / این چنین کار عظیم [illegible] آسمان [illegible]

جرعه‌ای داد [illegible] مستان حقیقت [illegible] / عاقبت دل [illegible] سر جان گرامی برداشت

ترک جان گفت و همه قصهٔ سر یار [illegible] کرد / هر که او بادهٔ [illegible] تو اندر سر داشت

یار در مجلس ما قصهٔ رمزی می‌گفت
[illegible] دیده دل [illegible] شکر [illegible]

جان ما را لذت عشق [illegible] / خوشتر از [illegible] دولت [illegible] جهان [illegible]

ساقیا جام لبالب ده [illegible] مستان [illegible] / [illegible] در ما چون [illegible]

زاهدا از مرغ خود چندین [illegible] / مرغ تو [illegible] اما مرغ [illegible]

واعظ تو کی رسی در صحبت [illegible] / درد تو [illegible]

گر تو مرد راه عشقی عشق را [illegible] / تو [illegible]

خلوت [illegible] طعنه بر عاشق [illegible] / [illegible] عشق اندر [illegible]

ناصحا [illegible] / خوش نمی‌آید مرا [illegible]

[illegible]

چون جمال حسن جانگیر جلوه کرد | این جلوه‌ها ز چند هم کس کم گرفت
جان را حیات داد و دل و دیده را جلا | این عشق چاره‌ساز کم از هیچ بهره‌ور گرفت
زاهد مرهم و توبه و تقوی این است | چون نیست هیچ زینت باده‌ای در گرفت
در راه آشنایی و اسرار معرفت | جایی که غیر هیچ نبود آن جان جهد در گرفت
در عاشقی که بر له دارالامان همو | کان کار همه ابروست حق است وی در گرفت

قاسم بهشت الفت حق را بجان طلب
کان جلوه‌گاه حور رود تمام قصور گرفت

از تو همه صور رنگ ما در گرفت | در همه ذرات جهان ظاهر است | جان من از رخم قدم ما گرفت
گر دل و جان خانه معمور | یار اگر دیده و دل کور گرفت | باده ما باده انگور گرفت
ذوق مناجات بیاید دل | لاف انا الحق بزن آید کجا | منشی ما فهم کرد آن سخن
مرسی جان چون لب طور | نشانه تو نشانه بر صور | نغمه باز از پی عصفور گرفت
نازم رخهای تو شد در نقاب | هیچ دمی نیست که از عشق تو | قاسمی از درد تو دوا ز طبیب
هیچ دلی نیست که مهجور گرفت | در دل و جان عربده و شور | پی رخ رخهای تو سر در گرفت
پی حلاوت بوستان عیش ما شور گرفت | پی جمال خاطر مهجور ما سر در گرفت

ام و لسانی

[illegible]

رمز بستان معانی را انداز عقل در آن | صید بازان عشق را در خور عصفور گرفت
عشق تست و بیچ تر میگوید سخن | پیش بستان حقایق این سخن کی در گرفت
گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان | عشق و نام عاشقان هرگز نشد کی در گرفت
من در اسرار خدا هرگز نگویم سخن | تو بسیم در قید زندان همچو بیم از گور گرفت
عاشقی را کمتری بهر لعابت لب مبند | عشق بازی از خور آن راه مهرور گرفت
قاسمی سر خدا با جان بگر کردان | کین سخنها در خور کم خبر و نفور گرفت
دل از جان گر برد جانان که بر گرفت | غیر از هوای دوست ابصیر و لمهر گرفت
مهوی که لاف نور کرامات میزند | تا است نور بار شد سر گرفت
اسرار دوست را شناسد بهر حال | جام جم آینه روشن ضمیر گرفت
واعظ برو حکایت تقلید را بمان | افسانه پیش اهل دلان بالیده بر گرفت
چشمی که روی دوست نبیند به هیچ حال | او مظهر تجلی اسم از نور گرفت
هرگز نبیند ز خاطر تو میل دوست | رو رو که یار ساعد شور و مشکی گرفت
جان نصرت از تو خلوه و حیران عقل | دارا کجا و لای تو نعم النصیر گرفت
گم گم گوی ما بند شش سال است | در راه کو شد نیست که لولی کی گرفت

[illegible]

[illegible]

هر سر کوی تو کان منزل سر مستانست / نزد دوست دلبرا بی دم جهانی نیست

روی تو کشف شد و غمزه کرامات / ما طوطی که مرا کشف و کرامانی نیست

چه امیدوار است او که بخود مغرور ... / که یقین است که در ان حسن ...

پیر که آزاد شد از خود بجهان آخر کار / شاد او در جهان کیسه و دلی

مناجات شاد شدن از درد عشق / تو بی جان گاه و عده ...

قاسمی را بجز از عشق تو در ... / در جهان حال ... جان ... صبح ... دانا

هر که را لطفی ز داد ... / هر چه جانت ... جمال

پای در راه تو ... / ... راه که ...

لب لعل تو ... کجائی ... / اگر از جان محبوب ...

سینه ... نوع بشر / ... جان ...

هر سیاه ... عشق / که در آن ...

ایمن ... از درد ... / بر سر ...

غرق دریای جمال ... / ... تسبیح و ...

هر چه محمور شدم ساقی جان جامم داد / ...

[illegible]

[illegible]

هر که مجلس ما مخمور سازد ... / که ما ز را ...

دگر زعقل ... نقاب ... / ... عشق ...

چار باده که چه باد عمر بر باد است / ... اگر ...

نگاه دار ادب در طریق عشق ... / اگر ...

این لذت ... باده ... / ... جان ...

ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر / ... مجلس ...

از دولت دیدار تو ما را ز غم جان / حال ... غم عشق تو ... جهان

در کوی تو گم شد دل عاشق بیکبار / آنجا که تویی از دو جهان نام و نشان

زاهد مگو ... که ما ... / ... کلاه ...

مهوشی که ... باده صافی صبوحی / ...

در چار سوی ... / در حلقه عشاق ...

سلطان ... جهان ... / ... آوازه ...

کشیم ... / قاسم ...

چه ... تازه ... / چو ... ارغوان ...

[illegible]

بنام خود بعشق آر که چون عشق
ربودی در میان آسمان خویش

چه چهره شسته جمال جلوه گر شد
درآمدم عاشقی با [illegible] جان خویش

بجام عشق جوشش دل ما تمام خویش
تو در نجات ما که جهان غیر جام خویش

نادیده ذوق لذت هستی و عاشقی
بر عاشقان [illegible] آرام خویش

با آنکه مفلس و گدا لیس [illegible]
از دولتی که عاشقش هست دارم خویش

حور بهشت و طعن رقیبان جفای خلق
ما را مگو از این همه بخت که دارم خویش

هر گز [illegible] جان [illegible] هر دلی که او
در [illegible] حرمت الحرام خویش

هم نام باش و اهل ملامت در [illegible]
هم نام [illegible] که [illegible] نام خویش

بر دودهای عشق [illegible]
شد [illegible]

پرواها [illegible] بکس [illegible] علم
باده [illegible] از [illegible] شام خویش

از [illegible] صفا [illegible] کن
لیکن [illegible] جان [illegible] خود [illegible] جام خویش

[illegible] عشق [illegible] این جهان [illegible]
در [illegible] خاص [illegible] این [illegible] عالم

باز [illegible] آغاز [illegible] جان [illegible]
لطف [illegible] این آغاز را انجام خویش

[illegible] آن جان جهان [illegible]
در [illegible] که [illegible] حاجت [illegible] خویش

[illegible]

بشکل خانه که خود دوست در جهان کرد خویش
[illegible] سماوات در نهان کرد خویش

هزار بار گواهی دهم به ملک و ملکوت
که غیر دوست درین ملک [illegible] کرد خویش

نعوذ بالله ما کافتاب اعجاب است
[illegible] جهان [illegible] کرد خویش

اگر ز راه خدا آمدی که خبر داری
[illegible] خود دوست در جهان [illegible] خویش

بدیده های جهان دیده است در اول
که غیر دوست درین کون [illegible] کرد خویش

مسافران طریقت براه حق [illegible]
نشان دهند که خود ذات [illegible] کرد خویش

[illegible] دو عالم
که غیر [illegible] جهان کرد خویش

در جلوه ذات جمال [illegible]
من با تو [illegible] که [illegible] خویش

تو دیده [illegible] که [illegible]
در جلوه ذات جهان نور [illegible]

از فرط حجاب [illegible]
در سجده [illegible]

از دولت دیدار تو [illegible]
[illegible]

الطاف [illegible]
از غیر [illegible] که آن [illegible]

[illegible]
کاکا که [illegible]

عشق است که [illegible]
عشق است [illegible]

در دست هوای حال نگار چه کاریم
جز در زدن درین راه دگر چاره [illegible]

حلقه بر در مزن که راهی نیست — جان تسلیم عذرخواهی نیست
همه راه تو غفلت است مرو — فکر تنبیه و انتباهی نیست
الله الله که در طریق یقین — جان چو این رو براهی نیست
دعوی عاشقی کنی وانگاه — با چنین دعوی گواهی نیست
می‌روی در کمال استغنا — جانب خستگان نگاهی نیست
رحم بر جان عاشقان فقیر — گاه داری و گاه گاهی نیست

قاسمی غرق غفلتی که مدام
مات کشتی و قصد شاهی نیست

حلقه بر در مزن که یاری نیست — خانه کم طلب که جاری نیست
گفت بازآمد از جهان — هوس از این دیاری نیست
هرچه با یاد خویشتن باشی — فکر خود کن که فکر یاری نیست
نان خورش با دیار پیدا شد — گر همه شام و گر نهاری نیست

احکار

رخسار تو چون آینه صورت معنی است — در آن جلوه همه انوار تجلی است
هم چهره تو بود که دل است تماشا — مجنون چه [illegible] که گیسوش از لیلی است
هر جام که از دست تو آمد همه نوش است — [illegible]
تا جلوه دیدار تو عشاق تو دیدند — از هر طرفی [illegible] تقدس و تعالی است
ما [illegible] سودای تو تسنیم و حرامیم — دل را [illegible] گونه تولی و تمنی است
ما رو [illegible] که مرات شر نفس — در روی تو خود قاعده [illegible]
هر دل [illegible] کمال [illegible] — در قاعده [illegible]
رخسار تو چون آینه [illegible] — در [illegible] انوار تجلی است
از خاک کف پای تو هر لوله [illegible] — لطفیست که در [illegible]
از بوی تو [illegible] جان و دلم زنده [illegible] — با نکهت [illegible]
چون [illegible] معنی تو در حد کمال است — جان و دل با عاشق [illegible]
در جمله احوال [illegible] — [illegible]
یک [illegible] در دل [illegible] — مجنون چه [illegible] که گیسوش [illegible]
قاسم دل و دین داد [illegible] — در [illegible] عشاق [illegible]

هیچ بوهم ره بکوی آزادی | مرا که هم سر کوی او [illegible] سر کوی دوست

گر گوشه چشمی نظر بستان کرد | میان [illegible] بهر گوشه شور [illegible]

سخن بنده شه اکنون بنده [illegible] | که خواطرم بهوای بنده بالاست

بنده الا المعنی از [illegible] تعلیل | چنین [illegible] هر جا که [illegible]

چو لفظ اسم شنیدی بی مسمی شو | که قول مردم شوریده دل [illegible]

کو کسی در کوی عشق جا کرد | که دارد ادب راه [illegible]

هر کجا در دو جهان عاشق او [illegible] | در سودای [illegible] و [illegible]

عقل کو که برد شیوه عشاق [illegible] | این سخن گر چه [illegible]

هر که از نفس [illegible] خود را [illegible] | در ره عشق [illegible]

و آنکه او [illegible] | [illegible]

[illegible] | عاشق صادق [illegible]

راه [illegible] | [illegible]

صبر از [illegible] جهان عشق [illegible] | بحر عشق است [illegible] قطره [illegible]

بشنو ای طالب [illegible] | این سخن [illegible]

هر روز عاشقی [illegible] | [illegible] عاشق کرده

لوای [illegible] | کو عشق [illegible]

نور عشق [illegible] | [illegible]

چه جای علم [illegible] | که [illegible]

چون بادی تو ز صفحه [illegible] | هر جا که [illegible]

از من قبول کن سخنی خوش باعتقاد | هر جا [illegible]

آخر گذشت عشق و بیابان رسید عمر | اول [illegible] آخر [illegible]

هر جا که سر رود سخنی از بیان عشق | [illegible] حسن [illegible] حکایت

زین بیشتر جفا مکن ای عشق [illegible] | آخر جفا و جور ترا چند و غایت

همراه عشق باش که این عشق چاره [illegible] | اول [illegible] آخر [illegible]

در خانه جای عقل بود یا مقام عشق | [illegible] عشق باش که [illegible]

این عشق چاره ساز در اطوار [illegible] | [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

بر راه پیر مغان رو که راه [illegible] | [illegible]

ز موج عشق برقصیم و کاش بیکو یم / خوش است بیخودیش مستان اگر چه آبی نیست

بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر / که جام طارمی کوثر است و بی حسابی است

بگو که معنی قرآن چیست از که گرفت / زبان [illegible] آمد روان او عربیست

طراوت دل و جان جلوه‌ای محمد است / نشان [illegible] پیغمبران [illegible]

تو طالب [illegible] تو که مقصد اصحاب است / که فیض روح محمد [illegible] حضرت

ببین که قاسم [illegible] تمام / بدانکه ساقی جان [illegible]

ای [illegible] من نام تو امروز [illegible] / امان دلدار من نام تو امروز [illegible]

هر دو جهان نام تو قصد و مقام تو / ای [illegible] من نام تو امروز [illegible]

ملک و ملک رام تو هر دو جهان جام تو / ای [illegible] من نام تو امروز [illegible]

ای دل دلدار من مونس غمخوار من / [illegible] اسرار من نام تو امروز [illegible]

نام تو دی بد ازل نام [illegible] تا ابد / ای [illegible] من نام تو امروز [illegible]

ای [illegible] تو هستی [illegible] / کوری اغیار من نام تو امروز [illegible]

کاشف اسرار من لامع انوار من / ابر گهربار من نام تو امروز [illegible]

اول و آخر تویی باطن و ظاهر تویی / [illegible] انوار من نام تو امروز [illegible]

چیست

همه درد است درین عالم و [illegible] / چاره کار من بیدل سرگردان چیست

دل و جان [illegible] طلب [illegible] / شرح عشاق چنین [illegible] چیست

گر چه چشم خوش تو [illegible] / [illegible] شعله [illegible] چیست

آسمان [illegible] / ور نه اندر کف [illegible] چیست

بی تو در روضه رضوان اگر [illegible] / گویم [illegible] چیست

هر که کوی تو [illegible] هرگز / که بر [illegible] جنت [illegible] چیست

دل [illegible] / شرح [illegible] شعله [illegible] چیست

ای [illegible] / [illegible] چیست

[illegible] / [illegible] چیست

[illegible] / [illegible] چیست

[illegible] / [illegible] چیست

[illegible] / [illegible] چیست

گر جمله تویی [illegible] چیست / ور جمله منم پس این عدد چیست

[illegible]

آنکه [illegible] عشق را بر عاشقان | [illegible] لطف و بیان [illegible]

هر کسی از شکر لبش گوید سخن | در میان [illegible] شیرین زبان [illegible]

در حقیقت که چه فرزندان [illegible] | [illegible]

گر کسی [illegible] | غرق [illegible]

کاشکی در عشق [illegible] | [illegible]

عاشق روی ترا خرقه و زنار یکی است | ساکن کوی ترا کعبه و [illegible] یکی است

هر که دیدار خدا دیده سلیم دارد | که تحقیق و یقین دیده و دیدار یکی است

همه جا از همه سو روی نماید لیکن | همه جا از همه [illegible] یکی است

[illegible] | عشق و عاشق [illegible] دلدار یکی است

[illegible] دل و خود را [illegible] | [illegible] خانه و بازار یکی است

یارب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] انوار [illegible]

زان [illegible] | کان [illegible] کوه دریا است

مردانه قدم نه خطری نیست [illegible] راه | بر یار توکل کن اگر هم خطری است

[illegible]

عاشقان [illegible] | عاشق [illegible] هر کجا که است

دریا [illegible] | عشق [illegible] هر کجا است

همراه عشق باش که در طور عاشقی | همراه [illegible] هر کجا که است

گر دیده دل بگشاید عیان شود | عشق [illegible] هر کجا که است

[illegible] | [illegible] هر کجا که

هر چند اگر [illegible] | [illegible]

بر [illegible] | کان [illegible]

زهد و ورع و خرقه و سجاده و تسبیح | [illegible] همه راه است

یک سایه [illegible] عالم | عالم همه از سایه زلف سیاه است

چون پروانه [illegible] | ما [illegible] جهان جمله [illegible] است

عالم همه در حیرت آن نور تجلی است | این ماه چه ماه است [illegible]

ما یاد تو [illegible] | [illegible]

[illegible] | این [illegible]

جایی که دمی [illegible] | [illegible] لطف الله است

[illegible]

و دو جهان جمله سراسیمه شده که عشق / ما که زبیست که در چمن همه اثبات است
عشق بلا پیشه و آشوب سرشت آمده است / هر کجا سلطان حسن بود غوغاست
آن یار رو جانب که گذشت و دنیاست / عاقل شود و دیدن رخ آن بیش کجاست
ای یار شو عاشقان از آن رخ خانها / زان آتش دلها افروخت که سلطان سیاست
در مذهب ما جمله یک رنگ ز روز ازلست / در حضرت آن ذات همه که سیاست
اما تو کسی را که یار شاد گردی / او در میان راه آمده ره هم در راست
آخر همه را عشق گرداند پشیمان / در هر دو جهان هر که امیر آمده [illegible]
سر بر خط فرمان تو دارم همیشه / در جمله جهان هر [illegible] اثبات است
عاقل همه [illegible] / [illegible]
برون راه خدا راه دیگر [illegible] / بر این باید که گفتم خدای آگاه است
مگو ز عشق فلان خراب روزگار گردد / مرا ز عشق چه باک [illegible] عزت و جاه است
که به سلام [illegible] تسبیح [illegible] / که مونس دل درویش گاه و بیگاه است
اگر هزار بلا بر دلم رسد [illegible] آه / چه غم [illegible] [illegible]
اگر صد راه خود من هزار سجده کنند / جانش غمزه که [illegible] سجده ادبست

زان خواجه چه حاصل که زخود در گذشت / کز مخزن [illegible] است [illegible]
ما و راه خط [illegible] گویند عمر [illegible] / از چشم سفید است ولی رو سیاه است
هر جا که کند زلف تو غارت دل و دین ها / آنجا لب لعل [illegible] که دائمی [illegible] است
کعبی که دگر [illegible] این راه بگویم / زنهار [illegible] که این پیشه [illegible] است
[illegible] / جان تو که [illegible]
بگوی شیخ [illegible] خانه است / نمی داند که [illegible] / [illegible] رفت
در انجا دل [illegible] / [illegible] مجلس [illegible] / که شمع [illegible] پروانه است
[illegible] / چه پیمان [illegible] / چه گم [illegible]
که هر جا دام [illegible] / کرم [illegible] / که در هر گوشه پیمانه است
سر زلف [illegible] / برای طالبان [illegible] دانه است
جانا کرم کرم و دل خسته [illegible] / لطف فرما و کرم کن که مقام کرم است
ما که آشفته و رندان دگر کار نیم / خوش کسی که لطف تو [illegible] عالم [illegible]
ساقیا لطف کن و باده [illegible] / [illegible]
لطف کن یک قدم از سینه خود بیرون نه / از تو تا حضرت محبوب [illegible] یک قدم است

شراب عشق به خوارگان مجلس ده / صدای زاهد خودبین که کم ز کم است

رقیب واقعه عشق را نشاید نه / به چشم مردم عارف رقیب کالعدم است

قلم بر نهی کاتبم نقش زد ازل / همه حکایت ما مختصر از آن قلم است

غم تو بر دل و بر جان ما مجسم است / بیا که شمع [illegible] به غم است

ز درد درد تو مستیم و ناله نمی‌گوییم / که پیش چشم تو زندان همه جای عالم جم است

رقم به نوبی مارد قلم برد ازل / چه جای زهد و ورع چون رقم از آن قلم است

همه در دست ایم در راه در دست / هم حال و قصه فردا هنوز در عدم است

دو دوره جهل ایام را غنیمت دان / چه [illegible] که وقت مغتنم است

وگر فراغت و جمعیت وصف حق گوی / که عشق لمعه خورشید شرق عالم است

به هم نفس نه ز تو خون برگرید / چه پا بر سر انام دمی در عدم است

گر ره [illegible] کرده دل از آن ملت علم است / چون در ره [illegible] شد دل [illegible] ستم است

در راه عشق در فکر حیرانی خرقی / امید [illegible] چه جای [illegible] است

بعد از وفات واعظ اهل دل ماه باشد / [illegible] رود نعیم است

گر زهد و علم داری در رد [illegible] / در [illegible] دل [illegible] یاد [illegible]

فرد [illegible]

هر دو جهت دل [illegible] جان است / [illegible] آن ناتوان است

رخصه [illegible] شیشه‌های در است / فلک [illegible] زبان است

چهار باغ و شور بلبلان چمن / [illegible] چمن [illegible] ارغوان است

شراب [illegible] را چکویم / گر از دل واده [illegible] گلستان است

زدی [illegible] که به سینه / همه ره [illegible] و در هر روان است

ولی گر باد من آزاد آمد / چه در کعبه چه در دیر مغان است

جهان [illegible] و از مستی خفته / جهان [illegible] جهان است

در این دریا که عالم غرق او شد / ز قطره تا به بحر بیکران است

قبول جام [illegible] علم / خوبت و کمان [illegible] است

دلم از [illegible] جهان / همه عالم خرابات [illegible] / گلستان [illegible] عشق [illegible]

جهان [illegible] / جهان [illegible] / گل [illegible] ارغوان

طلب کردم [illegible] / [illegible] / سفر کردم [illegible]

ز شوق [illegible] / [illegible] / در این ره [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / همه [illegible] / همه ره [illegible] روان است

موسی صفت عشاق را که در این طور مقام است | از دور [illegible] شد کرده ی رز دور ام است

آن جان است سیه چلب از لف دال ار درز | [illegible] حوران کعبه [illegible] است

هر جا که تو باشی سخن از شاه دیگر کی | چون راه [illegible] سر اردو کر بدام است

از چهره زیبا [illegible] زلف اندازی | چون [illegible] از رخ غلام است

زاهد ز من تا به [illegible] نام شنیده است | ادت جمال است [illegible] سر مدام است

از [illegible] جان تو [illegible] شنیده است | [illegible] جوان کرام است

یک نام شنیده است [illegible] بار کرامی | زان نام کمان برده که سلطان [illegible]

[illegible] که یک غمزه از ان چشم | انعام کن ای دوست که انعام [illegible] است

[illegible]

زین [illegible] عدادت باطل [illegible] | شرعی معتبر آمده عشقی معتبر است

ابرا که عشق [illegible] این راه [illegible] | [illegible] اگر خود عصر است

زاهد بزم [illegible] و صومعه عیف و | عارف [illegible] این [illegible] چه کرد [illegible]

جان [illegible] سماع عشق و [illegible] | شوقی [illegible] آمد و عشقی [illegible] است

باد صبا [illegible] بوی تو آورد در چمن | جانها فدای [illegible] روح پرور است

[illegible] لطف | [illegible]

[illegible]

[illegible]

در همه ذرات جهان مخفی و پیداست — در همه صفت شاهد و پیدا و نهان است

رخ ننماید دل از هر مظهر که آن یار — در هر نفس و وقت اسرار نهانی است

جان و دل آفاق به یک جلوه ببردی — خوش حالت بی‌دیده که مدام [illegible] است

ای طالب دیدار برو دیده به دست آر — چون دیده [illegible] اسرار شوی [illegible] است

قاسم چو خطا رفت [illegible] — کان لطف و کرم [illegible]

[illegible] در نظر ما — که جانان [illegible] جان برد — خرامان [illegible] شاه خوبان

حیات [illegible] — [illegible] از روی جانان [illegible] — [illegible] چشمش [illegible]

[illegible] جان [illegible] — رخش اندر میان [illegible] — [illegible] کمال [illegible]

[illegible] — بر روی [illegible] — دلم [illegible] چشم [illegible]

مکن چندان که خواهی [illegible] — [illegible] — نظر بر روی جانان [illegible]

که جان [illegible] عاشق [illegible] — که شادی در میان غم [illegible] — که [illegible] عالم [illegible]

اگر [illegible] در پوست [illegible] — [illegible] که [illegible]

[illegible] — ولا که عاشق [illegible] — اگر تو نقش خواهی [illegible]

[illegible] — که عاشق در میان [illegible] — همه عالم پر از نقش و [illegible]

[illegible]

[illegible]

مرید جمله ذرات کائنات شود — [illegible] ابرو [illegible] — مردان ره عشق [illegible]

دلی که جلوه خورشید طلعت [illegible] — که هر که عشق نورزید نقش دیوار است — [illegible]

[illegible] اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — هر که [illegible]

چه [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

هر که [illegible] — [illegible] — [illegible]

دلم از غصه هجران تو [illegible] — [illegible]

ز [illegible] یقین با دل و جان [illegible] — آن [illegible] است که [illegible]

عاشق توست ای [illegible] — بنده توست ای [illegible] است

عشق [illegible] از ماست [illegible] — این چنین است که [illegible]

من اگر مستم اگر نعره زنم [illegible] — [illegible] اندر لطف و [illegible] جان [illegible]

در جهان نور شده [illegible] سر تا پا — هر که خود نور شود [illegible]

نظر از تو اگر بر دل قاسم آید — قاسم [illegible] هم ناظر و هم منظور

در دلم شوق تو هر روز فزون می‌گردد
دل شوریده من بین که چه افسرده است

همه در خاک سر کوی تو دیدم دل
هر چه در خاطر من بود صبا گفتنی است

هر که ... زاهد ... و زردی رخسار
خم ... همه کو ما گفت

قاصد ... به جانم آمد
با جان ... کرد

شریعت طریقت ... شریعت ... مردان ... شریعت ... مردان راه است

شریعت راه فخر المرسلین است شریعت ... شریعت ... این است

شریعت ... طریقت ... باستغنای ... بادا

شریعت ... و گر ... زوال ... این است

... را یاد کرد
ولی ... این است

مرگ ... جام من است
... سر انجام من است

گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد
گفت دلدار ... انعام من است

گفتمش عقل و دل و دین ... شد
گفت آن نیز هم ... اکرام من است

دل و جان را ... نه دلم ماند نه جان
... علام من است

حمد ... کوی بردم ... نام من است

انجاه دل ... محبوب جهان است
در کوچه ... گرامی ...

... از پس ... پرواز است
دل ... جان ...

هر که ... الهی ...
... از جان ...

بیچاره دل ... نشست
... چه جای ... سلیمان ...

... ای تو ... اکمل نشست

همه صحرا ... ادا ... جان است
... حسن ... ولی ...

هر جایی از آن ... نشست
... جان ... جان ...

هوس ... این ... اکر ... تو از خود ...

که در محفل ... نشست
از او ... حیران ... نشست

هر جا ... کرد
... گشت ...

... کی آید ... است
... کرشمه ...

... عاشق ... همه عالم ...

فروغ نور رخ آفتاب تابان است
ولی ... که از چشم خلق پنهان است

دقیقه ... عشق ... عالم نور
در آن دقیقه نظر کن چه جای احسان است

اگر پرسش تو غارت با جنگ سر چیست — پرسش دیده و عارف جهان کاستانش

اگر تو عاشق و دانا دلی یقین بیدانی — که غیر عشق همه هیچ و مکر و افسانست

شبی به خلوت عشاق خوش در آ و ببین — ز شام تا سحر نعرهای مستانست

دلت ز تیش غم او چرخ فلک جنبش است — که هر چه هست مکنه عالم است

ای شاهجان بخش که در جام تو جانست — پر کن قدح باده که دل در خفقانست

آن سرو روان تا ز بر ما بکه دل داد — جان و دل ما در پی آن سرو روانست

آن شاه دل افروز که سرمایه حسن است — هر جا که رود آن شه دل و جان نگرانست

دلها همه گلشن شده و جانها همه روشن — آن ماه دل افروز مگر شمع جهانست

دل خواست ز عشق بر آید بتحقیق — هر چند که کوشید و لیکن نتوانست

جام دل ما را بشکست آن مه روشن — گر جام شکست است دلم در دو جهانست

ساقی بده آن جام و ز تحقیق لطفی کن — قاسم که روانست و جهان در گذرانست

ای بحر ان لطفی که ... — جای که از اینکه عالم کرمست

هر کو حدیث جود از آن شاه دل افروز — در مجلس عشاق همه نور و کلام

سلطان زمین است و سلیمان زمانست — در محفل ماو همه امن و امانست

۱۲ ورقهای

مرا از یقین بهره از جانست — مرا گر بیان از ره عشق باشد — ز عقل لا مکان تا توده خاک

دلم با دوست اسرار گفتست — یقین شد که سری اندر میانست — همیشه کاروان در کاروانست

دل من جای پادشاهان دارم — حدیث عشق حال پیش غریب است — دلم کو سر فرو نارد بکونین

امید جان برستی گفتست — همیشه با بلا ایم عاشقانست — غلام همت رندی که کس را

مکو قاسم که این آوازه نمی‌ماند — یقین میدان همه را مجلس گفتست

کو پیش سر چه کشی که پای کو بانست — مکو پیش جهان چه کشی که برتر و حیرانست

مرا گویی که از سینه آتش دم دارد کشش — فغان من همه زان چشم مست فتانست

بیا بگوی خرابات عشق با مستی — ز شام تا سحر نعرهای مستانست

دگر بکار جفای یار رفته گوی — که خلق او همه لطف است ای حسن آن جانست

اگر منور فکر سر و جان خویشتن داری — بکوی عشق چه در کش که جای سر آنجاست

بیا به مجلس عشاق بی تعارف و بیت — از آنکه روی تو شمع است عقل پروانست

چه مرکب هیچ کسی را امان کو اهل داد — خاک کوی که صد لش با جرا لف و جهانست

بنگر تو عشق و دردی از رد ما مسکر — کمینه چو بنده ما فلک است و عمانست

مرو به سرو دیوان که راه ما تنگ است — بیا که عشق خدا خاتم سلیمانست

چو پیشانی آن بتخانه می از آن است
چو پیشانی آن سلطان ملک عرش است

چو پیشانی آن آینه خدای نمای
چو پیشانی آن مراة کفر و ایمان است

بیار ساقی از آن باده شکر و جان
که مرهم دل ریش است و راحت جان است

بگو بیا صبح پیش از این محال بگو
که کاشی همه حال است و حیران است

دلم از زلف تو آشفته و سرگردان است
جان همه از تو شادست و لیکن حیرانست

عشق دریای محیط است بتحقیق بدان
صد بحر ازوست اگر قلزم اگر عمان است

با من از زرع و قرد و پس گو مثل سخن
هر کجا اوست مراحت جاوید است

عاشقان از وصالت مبا کشیده و بتعلق میروید
در خرابات خانهٔ وحدت همه مهمان است

چو پس مستان طریقت سخنی میگویند
هر که او مستغرق حق است یقین برهان است

عاشق است این دل و آشوبیده در دام
پس عجب نبود اگر بی سر و سامان است

تا شام ...
نعره و جامه دراند عشق مستان است

درد تو گر سرمایهٔ هر دو جهان است
الله الله که مراد دل و جان است

شوری همه از آتش عشق تو کباب اند
من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست

در حلقه گیسوی تو کان مایه سودا است
هر جان که جوی قیمت خود دید گرانست

رعنائی تو چشم ترا کو راه کرد
رو و سمه خرامیده که این سرو روانست

کوری که نشد مانع راه تو دگر بینی
چون ماه شب چهارده روی تو عیانست

کز دانه شراب از خم توحید کسی نوش
در دیده جهان تماشا پنهان است

در دیده مسا چنبر آن کلف و عصیان است
کان ماه دل افروز در پس پرده نهانست

کز دانه تعقل رو در این ره نکند سود
هر بوده که چه دوست کسی چین بر آتش

هر جا نگرم روی تو بینم همه حال
گر خانه کعبه است و گر دیر مغان است

راه جله امروز تو در ملک امانی
در کوچه ما نعره و آشوب و فغان است

این است در آن چهره زیبای تو مادام
هر جای که آن است دلم عاشق آنست

دی رفت بهاری همه بر لاله سراب
دهقان چه کند چاره که امروز خزانست

گویند که ترا ساقی کم از این جوش ... کن
بیچاره چند گرد و کسی نخواست

در خرابات خانه وحدت قمری مهمان است
که همچو جان جهان است و همچو جانان است

ای صبح جان نی ز راه صبح محل جانی
عقل حیرت زده در شیوه او حیران است

پیش ما قاعده این است قسم داریم
هر که او ... سلطان است

دلم از دست بیرون برد و ... دادی
داستان شد ...

مرا چون عاشقی و ارادت باشد | ز سبحان الذی اسری چه مقصود | همه گم کرده اند این راه را
سرم با دوست سر بر آستانست | همراه کاروان ره کاروانست | چه واحسنی سبا ... گشت
چه پیدا اند بجاش جز ستارم | ... زبان مجلس روانست | کلید گنج معنی را ...
از آنم تیز ما با سر گرانست | چو ... فغان ... فغانست | دگر نه گنج عرفان جاودانست
دل از یاد حق چیزی نهانست | اگر روی وی از حقیقت | ... آمد ...
همه مستی دولت با چه دانست | چرا امید دولت باز گشتست | در این اجمال ...

در مذهب ما ... مباح است و حلال | این باده ... حرامست ...

این باده ... که در ما تم ... است | این جرعه ... که ...
جز عشق ... هر چه دولت ... باید | گر ... که در ...
هر گز ... تو تو باشد | این ... خیال ... خیال تو محال است
ما پیش از آدم و حوا ... | از ما سخن ... این ...
در شیوه شیرین ... که گام | سر رشته ...
ره ... یک ... | عشق و بیماری ... مشکل ...
چون چنین ... تو ... | هر ...

... الملک لله ...

هر کاسی نظر مکنی ... لطف | الجان ... نظری ...
دست ... که دل ... کار است | جان را نگاه دار که جان یار غار ...
بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف | جان را ... و دل ...
لشکر ... ای ... نازنین | تو پادشاه حسن و دلم ...
الطاف ... جان ... | جان ... لطف بی شمار است
گفتم که سوز دارم و آتش ... | گفتا ... روشن از دل آتش ...
گفتم که عشق ... که ... | گفتم که عشق ... که دار ...
کو سینه ... کردم از ... | همراه عشق باش که ...
گر دل ... | گر عقل ...
در جان ... | ما ...
عمری با زروی تو ... | تا ... جستجوی ...
تا حال روی ترا دیده ... | در ... خود ...
آتش به گشت خرقه ... | جان را ...
کشف ... تو از خود ... | ای آرزوی دیده مرا آرزوی ...



[illegible]

قاسم جمال [illegible] | [illegible] او [illegible] است

دل ما صید جان طلبکار است | از [illegible] | [illegible] جان

دل ما در حقیقت طلبکار او | ظهور است [illegible] انوار او | [illegible] یار بازار او است

تو شاه دان عشق [illegible] | تو [illegible] حقیقت مانده [illegible] | بر [illegible] جان [illegible]

تو مجمل او و تو مجمل او | [illegible] که گلزار او است | [illegible] او

نشانه [illegible] چه کس | دل قاسمی را که دلدار او است

در سویدای دلم [illegible] | نیر اعظم که شمع عالم است | [illegible] جمال [illegible]

در دل و جانم [illegible] | پرتو از جلوه [illegible] | [illegible] که دل [illegible]

چون مقلد با طریق ره نمرد | هر که فانی شد در [illegible] | تو جان [illegible] باد صبا

در حقیقت [illegible] | این [illegible] عشق [illegible] | [illegible]

قاسمی چون [illegible] اسرار شد | [illegible] او است

قسمتی دارم ولی چشم [illegible] | دل و جان عاشقان [illegible] او است

[illegible] | شمع جان است [illegible] عاشق [illegible] او است

قصه عشق [illegible] | در دو عالم همه جا قصه و افسانه او است

[illegible]

من یار [illegible] ای مقصد و مقصود | چشم همه [illegible] دیدار تو یار است

ای خسرو خوبان نظری کن ز لطف | قاسم غم عشق تو در [illegible] است

باد صبا [illegible] | [illegible] غمزه های تو است

حافظ اسرار باش حاضر دلدار باش | [illegible] جان [illegible] داد [illegible]

[illegible] کار [illegible] دلدار [illegible] | این [illegible] آن [illegible]

در نظر یار باش حاضر و هشیار باش | [illegible] اسرار باش [illegible]

[illegible] جان با باده شراب [illegible] | جام می [illegible] تو است

عشق [illegible] عالمی [illegible] | خرقه [illegible] جای تو است

[illegible] در طلب یار [illegible] | [illegible] است

عشق [illegible] عالم [illegible] | باده [illegible] خوش

بوی [illegible] | قاسمی [illegible] است

بوی جان [illegible] باد [illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] عالم [illegible]

جمله عالم [illegible] ایم | [illegible] آینه [illegible]

[illegible]

از تو تنها مانده‌ام کز تو تنها کس مباد / لاجرم غم‌های عالم بر دل تنهای اوست

وان که شیوه شیرین مراد دارد دوست / هر که شیوه شیرین کی بنده اوست

عاشق روی توییم از همه رو در همه حال / قصه روی دریای [illegible] لطف بروست

زاهد از ما مطلب شیوه زهد و تقوی / توبه و تقوی ما [illegible] سبوست

دیده ات [illegible] / دیده [illegible] که [illegible] اوست

زاهد از راه برون رفت و ندانم چون رفت / هر برون رفتن این راه و را عادت [illegible]

نحن از بردوم [illegible] گردان گردش / [illegible]

[illegible] همه از [illegible] / خرقه [illegible]

عروس عالم جا [illegible] / مست [illegible] جهان [illegible] عشق / حسن [illegible] جلوه کرد

جمله [illegible] جهان [illegible] / [illegible] او / این [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] / عاشق [illegible] / عشق [illegible]

ابروی [illegible] / عاشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / حرم [illegible]

ز [illegible] پنهان [illegible] / همه جا او همه جا او همه اوست

[illegible]

۲

[illegible]

که [illegible] در ما در [illegible] / ز [illegible] چه جای [illegible]

جهان اگر [illegible] / [illegible]

ز جور [illegible] / هر آنکه جامه [illegible] پاره شد [illegible] جای اوست

[illegible] / که [illegible] دل [illegible]

برآمد [illegible] اگر الفت از اینجا [illegible] / غلام روی آن [illegible]

که [illegible] / از او [illegible] که عالم [illegible] روی [illegible]

چه خوش [illegible] / اگر [illegible] عشق [illegible] / بگوی عاشقی [illegible]

که [illegible] عاشقان [illegible] / دگر [illegible] / [illegible]

تو هر چه [illegible] که خواهی [illegible] / [illegible] قصه [illegible] / [illegible]

مرا [illegible] / همیشه [illegible] / [illegible]

بیار جان [illegible] / [illegible]

قلم [illegible] / [illegible]

[illegible] / بیار [illegible]

[illegible] / جهان و جان [illegible]

[illegible]

ای خوش آن جمالت که جهان پرتو اوست / همه را از همه رو روی بدان روی نکوست

ما جمال تو بدیدیم خوش و خندان گشتیم / همه شب دیگر دلم با شب هجر با من [illegible] اوست

مسکنم از دیدن دیدار تو گشتیم [illegible] / هر که دیدار ترا دید نگنجد در پوست

شم اندر دیگان آمد و دل حیران شد / ساقیا باده بده تا که همه جام همه اوست

گر ترا دیده بتحقیق [illegible] این شب / [illegible] دیده و دیدار همه اوست

هر کجا عربده قائم و دایم مستی / بحقیقت دان که همو عربده و عربده جوست

قاسمی روی تو [illegible] رقیبان [illegible] / دشمنا [illegible] [illegible] دوست

دردم ز اشتیاق تو ز اندازه در گذشت / از پای اوفتادم و آبم ز سر گذشت

هر دل که در هوای تو رفت ای رخ جهان / جان بخش [illegible] نسیم سحر گذشت

بر طور شوق روی تو هر دل که بار یافت / موسی صفت ز برق [illegible] گذشت

در کوی عاشقی که ز عالم طفیل اوست / آنکس قدم نهاد که از فکر سر گذشت

دولت

دوش [illegible] آن یار چو ما / گر شد ز [illegible] گذشت

باز شوری ز ملک [illegible] کو نکهه گذشت / بوی یار تو شدم [illegible] گذشت

بر گذشت از من بیدل چو کرم جان [illegible] / قطره ام قطره به چشم آمد و از رود گذشت

دیر شد [illegible] را که [illegible] / دیر در آمد و از کوچه ما زود گذشت

مهوشا [illegible] / [illegible] یار کرانه ما [illegible] گذشت

همه در چهره زیبای تو ظاهر دیدم / هر چه در خاطر از اندیشه [illegible] گذشت

ساحران در عجب افتاده که از شرح دهم / آنچه بر جانم از آن نرگس جادو [illegible] گذشت

در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا / قاسمی [illegible] وز آن بو [illegible] گذشت

عیدی [illegible] جهان [illegible] / [illegible]

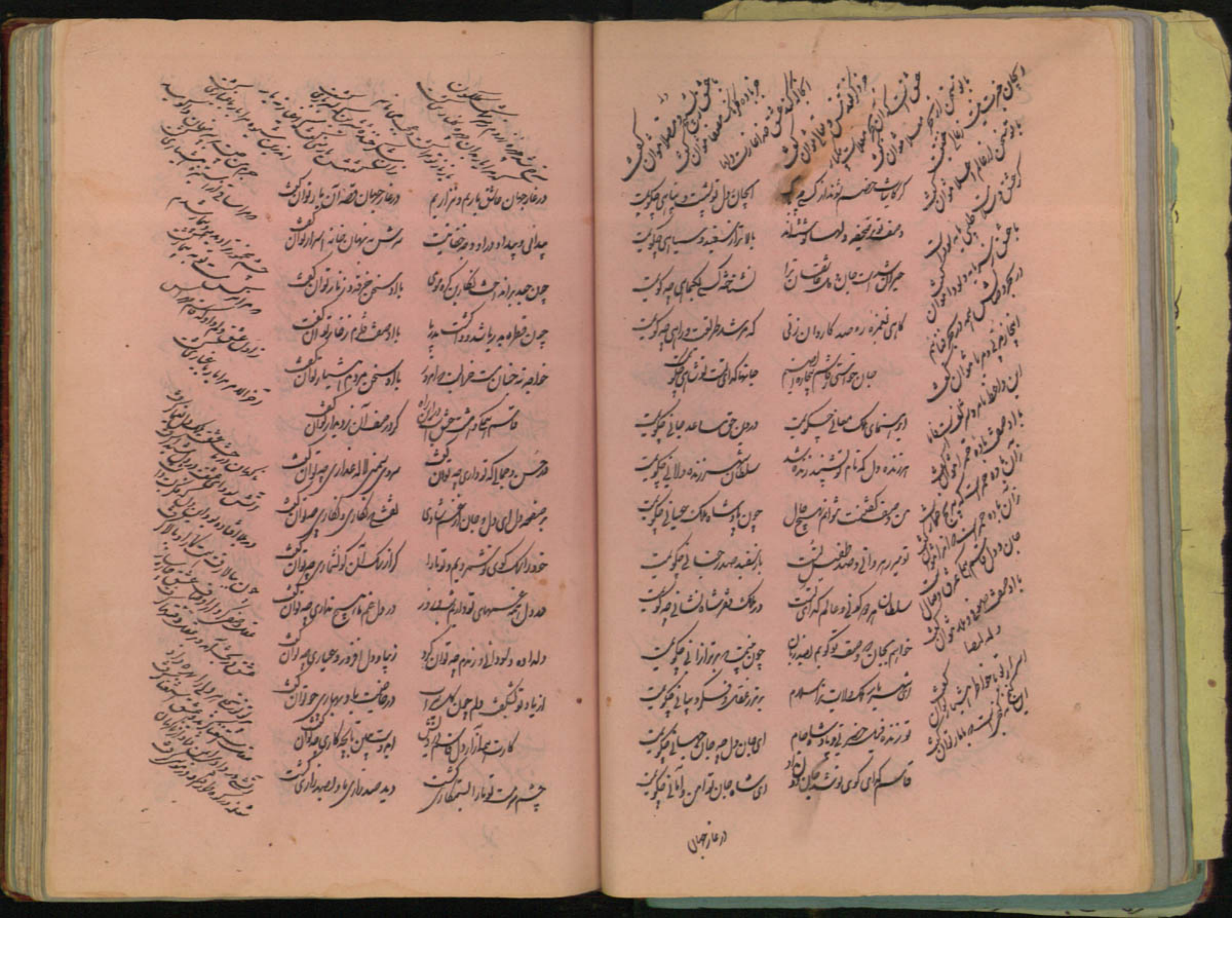
دلم [illegible] / [illegible]

کرم [illegible] / مطیع رای تو [illegible]

ز فیض خوی تو گلشن جهان [illegible] / ز نور روی تو روشن جمال [illegible]

[illegible] / [illegible]

فغان ما که جهان [illegible] گذشت از سر [illegible] / [illegible]



الغیاث ای دستگیر دردمندان الغیاث | عشق تو برخاست و عالم سراسر غوغا گرفت
قاسمی با عاقبت نیک [illegible] | عاقبت [illegible] ما را فرا گرفت
دل از چه [illegible] فرود گرفت | عالم گرفت [illegible] گرفت
جان تشنه شد از آن حسن بی‌کمال | سوزی ز دل برآمد و شوری در او گرفت
فارغ شد از سلامت و راه فنا گزید | هر دل که با ملامت عشق تو خو گرفت
روشن شد از او [illegible] ای کمال | آن پرتوی که مهر خورشید از او گرفت
[illegible] وصف جمال تو [illegible] | عشق [illegible] همه [illegible] گرفت
اوصاف یار عشق [illegible] شنید | اول از او شنید [illegible] از او گرفت

اندر میان [illegible] باده‌نوش | هم بود جان آدم و جام جم او گرفت
دانی میان [illegible] | آن راه اعتدال که [illegible] گرفت
قاسم میان [illegible] | چون یار یافت [illegible]

هر کز هوای [illegible] جان [illegible] | سودای سلطنت [illegible] گرفت
[illegible] چشم [illegible] | سیلاب [illegible] فریاد [illegible] گرفت
قلبی که [illegible] دولت [illegible] | مس [illegible] کیمیا گرفت

[illegible]

[illegible] | [illegible]
دیدیم [illegible] | جام [illegible] مجلس مستان [illegible]
باده [illegible] | از [illegible] خانه [illegible] [illegible]
سحر [illegible] | قصه [illegible] زلف پریشان [illegible]
کس نداند صفت [illegible] | آب حیوان که [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] دل و دیده [illegible]
قاسم از پای [illegible] | [illegible]

عشق ما را [illegible] عشق ما را [illegible] | عشق ما را هزار عالم [illegible]
عشق ما را [illegible] | عشق [illegible] هزار عالم [illegible]
[illegible] | عشق [illegible]
هر کس [illegible] در جهان [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یار مست و باده در کاسه | در چنین حالتی [illegible] عشق | هش مستان [illegible]

در چنین دم صلای صلاح | حیش جانها ساغر کشیده صباح | [illegible] چشم [illegible] صبح [illegible]

مستی یار [illegible] | [illegible] دام دل [illegible] | جان [illegible]

جام در دست [illegible] الحاج | ساغر [illegible] | جان [illegible]

ساقیا نور [illegible] | باده در جام کن [illegible]

کرده [illegible] روان کردن | چمن [illegible] روی [illegible] | دین [illegible]

[illegible] | من چه گویم [illegible] نمود | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] خان [illegible] | چون [illegible] | آوازان [illegible]

پیر رندان [illegible] | حریف [illegible] | داد [illegible]

راه [illegible] | [illegible]

چشم او قصد جان [illegible] | باده رندان [illegible]

[illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

چاه [illegible] | اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible] | [illegible]

هزار جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] هجران [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | هزار [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible]

زلف [illegible] | [illegible] هجران [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | از حسن [illegible] عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

حیران [illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible] جانب [illegible]





بعد اگر روی ترا بار دگر بینم هیهات | وای اگر [illegible] جامه در آن [illegible] خواهد بود

وین دو دیده که ز عشق تو دادیم بباد | هر چه [illegible] اگرم سود و زیان خواهد بود

درد جانم ضعف قامت بالای تو [illegible] | دل [illegible] و ما جان جهان خواهد بود

در معانی [illegible] عشق [illegible] | ما به بایه که [illegible] ان خواهد بود

عاشقان [illegible] ایمان [illegible] | [illegible] آتش [illegible] خواهد بود

عشق [illegible] | خبر [illegible] خواهد بود

مقام [illegible] خواهد بود | [illegible] | دلم [illegible]

[illegible] خواهم | ز خون دیده [illegible] | [illegible] خواهم بود

[illegible] جهان | [illegible] | [illegible]

[illegible] خواهم بود | چه جای [illegible] خواهم بود | [illegible] خواهم بود

بیا [illegible] جهان | [illegible] خواهم بود

بعد از این دلبر ما عربده جو خواهد بود | همه را از همه رو روی بد و خواهد بود

در قیامت [illegible] همه بر [illegible] | محنت جان [illegible] خواهد بود

[illegible] خاطر [illegible] | تا [illegible] خواهد بود

[illegible]

[illegible]

رنگ رخسارت که رنگ [illegible] کبود | [illegible] شد [illegible]

هم اگر تیره شود [illegible] | ور [illegible] کاسه [illegible] از خم [illegible]

زان [illegible] و زنده شود جان [illegible] | ساقی جان [illegible] جهان [illegible]

[illegible] شد چه [illegible] | در [illegible]

باده از خم [illegible] چندان [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible] | کس [illegible]

[illegible] | ساقی [illegible]

[illegible] بادم را | [illegible] | [illegible] تا [illegible]

باده جام [illegible] دم را | جامه [illegible] | حیله کردم [illegible] دم را

[illegible] | چون [illegible] | [illegible]

[illegible] عشق [illegible] دم را | [illegible] | سلطنت [illegible] دم را

هر چه [illegible] جان [illegible] را | [illegible] عشق [illegible] دم را

[illegible] را | چون [illegible] گشتم | عاقبت [illegible]

[illegible] را | [illegible] کرد [illegible] را | [illegible] را

اگر داد حق دیده‌ای یار کو [illegible]

همه حسن لطف [illegible] آدمی است [illegible] قاسم [illegible]

با همه شیدا [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

باد بوی زلف مشکین [illegible] شاد شد جانم ز بوی باد [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

از تو [illegible] [illegible]

قاسمی [illegible] [illegible] علم [illegible]

هزار شکر که سلطان عشق جای ترا [illegible] هزار [illegible] شاد

[illegible] کردم هزار شکر که سلطان [illegible]

هوای [illegible] [illegible] شاد

هزار [illegible] [illegible] مراد

بحسن لطف [illegible] هر غمزه [illegible] در خانه [illegible] نهاد

همه عالم را

روز و شب در طلب جلوه جانان مضطرب | خواجه با فکر معاش است شده در پی معاد

هوش تا باید ثابت و جاوید شود | هر که از دولت [illegible] تو [illegible] شاد

تا کی [illegible] | [illegible]

بنده پیر مغانم که جاوید مان باد | جاودان باد [illegible]

[illegible] مغان [illegible] | تا ابد دیر مغان [illegible] که گلستان باد

ساقیا باده بیاور که شراب تو مدام | آنچه الطاف تو بی غایت و بی پایان باد

هر دلی را که [illegible] مجازی باشد | تا ابد راه [illegible] شعله عرفان باد

[illegible] جان از اثر صحبت اوست | جان [illegible]

[illegible] که [illegible] | داعیا واعظ ما [illegible]

[illegible] | جان من جان دلم جان [illegible] قربان باد

سفر کردیم از این [illegible] | بر آسمان معالی سفر مبارک باد

مبارکی چه بود [illegible] | [illegible]

[illegible] | وصال [illegible]

بجستجوی تو بودیم در جهان [illegible] | [illegible] باد آباد

[illegible] کوی تو [illegible] در عالم | [illegible]

بر سر کوی تو [illegible] روان گم کردم | آنچه از [illegible]

قاسمی [illegible] | [illegible]

گر به [illegible] دولت جان [illegible] باشد | [illegible]

روز محشر [illegible] | جان ما را [illegible] عشق [illegible] باشد

[illegible] عالم | کمترین [illegible] دریا باشد

[illegible] | با کمال [illegible] باشد

روز محشر سر از خواب گران بردارم | خاطرم را [illegible] باشد

عاشق روی تو گر خسرو اگر [illegible] | سینه [illegible] باشد

قاسمی قصه عشق [illegible] | کمترین [illegible] باشد

طور سینا چه بود سینه دانا باشد | دل عاشق چه بود لجه دریا باشد

لذت جان طلبی [illegible] فارغ [illegible] | دل عاشق ز جهان فارغ و [illegible] باشد

من ندانم [illegible] | [illegible]

روز محشر سر از خواب گران بردارم | جان [illegible] عشق [illegible] باشد

جام او زنده کند جان مرا جاویدان | ای خوش آن لحظه که آن جام مسیحا باشد
از شراب است که آن زنده جاوید شوی | باده گر درد دهد گر صافی و صهبا باشد
بر سر [illegible] مراد عاشق جان | گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد
رود [illegible] در ایوان معالی بر سر | همت [illegible] طرف جانب بالا باشد
تنگ دل مانده راهی به [illegible] بیرون | دل [illegible] تسبیح و مصلا باشد
لا چه باشد که بگیرد دل این بحر محیط | لمعه از این جواهر ما [illegible] باشد
گر شود [illegible] از تو [illegible] آتش آب | [illegible] با [illegible] باشد
هر دلی [illegible] دارد و سودا [illegible] | قاسمی [illegible] باشد
هر که او را هوس منصب اعلا باشد | قبله جان درش از لطف [illegible] باشد
عاشقی را [illegible] در عالم بگذشت | [illegible] همه [illegible] باشد
عاشقم ناله و زاری مرا منع مکن | هر کجا عشق بود شورش و غوغا باشد
کرم او جان [illegible] خانه [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] در حسن [illegible] | خاطرم [illegible] دلارا باشد
دل من بحر محیط است عجب نبود از او | اگرش موج گهر تا به ثریا باشد

[illegible]

[illegible] عقل [illegible] بود از قول حکیم | عشق او [illegible] علت اولی باشد
جان شیرین همه حال [illegible] داد [illegible] | [illegible] حسن و ادا [illegible] باشد
گفتم از عشق چه [illegible] | گفت قاسم ز ثری تا به ثریا باشد
در قیامت همه کس طالب و جویا باشد | دل ما طالب [illegible] باشد
عشق [illegible] دین [illegible] | عشق [illegible] طاعت [illegible] باشد
در جهان گشتم و آفاق سراسر دیدم | ذات [illegible] اسما باشد
هر کرا جان [illegible] | راحت جان [illegible] باده حمرا باشد
[illegible] سر کوی تو [illegible] دارم | سر کوی تو مرا جنت ماوی باشد
دل و دین [illegible] جان [illegible] | هر کجا عشق [illegible] باشد
چند گویی [illegible] | [illegible] عشق و خرد [illegible] باشد
من ندانم [illegible] حالت [illegible] | دلم [illegible] باشد
در [illegible] | قاسمی بنده آن خسرو [illegible] باشد

وله

[illegible] | انجمن [illegible] جان [illegible] باشد
هوش [illegible] | مرد عاشق [illegible] باشد

عاشقی را که بود صفت معشوقی | جان او را ز صفا جام دمادم باشد

صفت بخت عنایت ازلیست | دل ما در آتش سودای تو خرم باشد

از سر ره مردان طلب درد که | شیخ را داغ جنون یک محرم باشد

معنی و صورت اگر چند سلیم است | صورت معنی صفای صفتت اسم باشد

در ره عشق فنا شو فنا فی نشو | لیک از آن قاعده عشق تو محکم باشد

قاسم از شاه جهان جام انالحق | هر که را جام حقیقت ... باشد

گر ترا هست دلی سوی ما و جان باشد | جان فدای تو کنم گر چه آسان باشد

دل شیدای من هم جان و جهان در دام | کردم چه را لایق قربان باشد

هر که جان را به هوای تو نبازد باری | زین سبب عاقبت الامر پشیمان باشد

گر تو گویی ز سر جان گرامی بگذر | چاره من چه جان بنده فرمان باشد

هیچ آرام ندارم نفسی در غم تو | تا دلم در غم تو واله و حیران باشد

راحت جان چه خواهی طلب کن | هر کجا درد بود راحت و درمان باشد

قاسم ار گوی تو نشینی ... | کی میسر ... ... باشد

کردم چه را لایق قربان باشد | از بخت نکو عاقبت قربان باشد

...

روی جان را همه آن است ... | گر دل آینه ... جان باشد

سر زلف چه توان گفت پریشان است | ... از غمش سرگردان باشد

هر که در راست ... | گر اسیر است مبتلای زلف پریشان باشد

ما سودای تو در خاطر جان ... | ... از خار مغیلان باشد

هر که از کوی تو محروم بود ... طلبد | ... خوش بود ... باشد

بر دل خسته قاسم ز کرم رحمت کن | کین نه رحمت که در ملک تو ویران باشد

عاشقی را که دل از عشق پریشان باشد | ... سرگردان باشد

یارب این بحر غم عشق چه گرداب است | موج این بحر همه لؤلؤ و مرجان باشد

چون درو ... گویند ... | در ... همه ... سرگردان باشد

در قیامت که سر از خاک لحد بردارم | به خیال تو دلم واله و حیران باشد

وصال ... | از حیات لعل بدخشان باشد

... که او منطق ... | ... باشد

هر کجا در وصال تو ... قاسم | ... رضوان باشد

[illegible]

زبون گردد از این عشق جگرسوز / اگر خود خیره گرداد باشد

چو زلف و روی او بینند یاران / همه شب تا سحر بیدار باشد

مرا از عقل و از جان است و از دل / فدای آن بت عیار باشد

نباشد دل رهائی از تو خالی / اگر در خرقه و زنار باشد

از آن شربت که قاسم کرد [illegible] / که در کلبه خمار باشد

[illegible] دل [illegible] یار دیدار باشد / [illegible] عارف این اسرار باشد

گر از روی بدانی این معانی / [illegible] از این [illegible] باشد

درون دیده اسمی انوار حسن جانان / [illegible] باشد

[illegible] / در عالم حقیقت [illegible] باشد

سرمایه حقیقت عشق است [illegible] / [illegible] عشق [illegible] باشد

روزی [illegible] / [illegible] باشد

قاسم [illegible] دارد [illegible]

سرمایه [illegible] باشد

[illegible]

[illegible]

بنده [illegible] / که میان جان [illegible] باتحاد باشد

[illegible] / [illegible] از آن جمال از اتحاد باشد

[illegible] عاشق صادق [illegible] / [illegible] باشد

هر روز های تو قاسم [illegible] و دل [illegible]

گدای کوی [illegible] باشد

باز دست عشق [illegible] / باز جان [illegible] سلطان باشد

باز در میخانه [illegible] / [illegible] باشد

باز جوهرهای [illegible] / لطف [illegible] باشد

باز [illegible] / [illegible] جان باشد

باز [illegible] / [illegible] باشد

باز از [illegible] / جان [illegible] باشد

در سرای بزم جان [illegible] باده داد

[illegible] باشد

دل بیچاره من [illegible] باشد / [illegible] باشد

سجود در آینه جان ما گرد ظهور — جمال عشق که هم اسم و هم مسمّا شد

جهان ز پرتو روی حبیب روشن گشت — نهان دو دست که آن ز نشیمن [illegible] شد

حدیث دوست بیا بار کاسار [illegible] — چنانکه نهان لب [illegible] شد

هزار جان مجوس فدای شاه عرب

که عیش تا کسی از عشق او مهیا شد

رنگرز از رنگرزی دیر شد — رنگرز از رنگرزی سیر شد

نقش خوشش چونکه صفت [illegible] — رنگرز کارخانه [illegible] شد

رنگ خوشش می نشود هیچ [illegible] — دیر [illegible] دان [illegible] شد

هیچ که کرد [illegible] خم نشست — از غم این رنگرزی سیر شد

رنگ خوشش پاک نشد چون [illegible] — گرچه [illegible] شیر شد

اول و اول دم اسرار زد

قاسم از این شوق چه فریاد کرد

حافظ [illegible] زیر و زبر شد

آینه بس گشت که روی او عیان شد — روی تو بس بود که آینه نهان شد

ای [illegible]

ای [illegible] که [illegible] — رای [illegible] اندر رشد کفر [illegible]

[illegible] — محروم [illegible] از [illegible] حق [illegible]

رای [illegible] روشن [illegible] — [illegible]

در جلوه اطوار تو [illegible] — این [illegible] از آن [illegible]

آن [illegible] چمن [illegible] — این [illegible] [illegible]

قاسم [illegible] در [illegible]

هر احمدی [illegible] گشت [illegible] شد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — نقش جان [illegible]

هر لحظه تجلّی جان [illegible] — این عشق [illegible]

[illegible] — عشق [illegible]

[illegible] — این [illegible]

از حق [illegible] — روشن [illegible]

حیران [illegible] — [illegible]

ایام هجر یار ز اندازه در گذشت | مهر زنو بر آمد و روزی ز نو دمید

هر جا که نور روی یار جلوه کرد | آنجا که عشق [illegible]

اهل [illegible] قصه هجران [illegible] | [illegible]

هر جا که [illegible] | از کاینات [illegible]

دل [illegible] دیدار مانده بود | عشق [illegible]

قاسم [illegible] ز روی [illegible] از جهان [illegible]

ور [illegible] گلستان [illegible]

فتنه [illegible] شد چون [illegible] | دیده روشن شد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

حالت هجران [illegible]

قاسم [illegible]

[illegible]

[illegible]

سر [illegible] آدم [illegible] | هر سر که [illegible] رسید

سری که کاینات بجان [illegible] | [illegible] رسید

ما ما [illegible] کوی خرابات [illegible] | چون [illegible] رسید

نشنید هر که گوش [illegible]

[illegible] رسید

[illegible] | [illegible] آینه جان جمال خود را دید

[illegible] | هزار [illegible] گلستان [illegible]

زمان زمان [illegible] | که عاشقان [illegible]

اگر [illegible] | میان آتش [illegible]

خلاف نفس [illegible] | [illegible]

سعادت [illegible] | [illegible]

[illegible] قاسم [illegible] وصال [illegible]

هزار شکر که [illegible] رسید

دل [illegible] | [illegible]

روی ما تیره کرد و اشک بر رخ نشست | روی یار از رخ خورشید انور گردانید

همه جا در جمال است و جلال است دل | در ره عشق تو هر چند که سر گردانید

جان حیات ابدی یافت از آن یار | هر که جان داد به تیغ تو سر گردانید

سیل و دل در گشته حیران آید | هر که از دایره عشق تو سر گردانید

در سیاه آن چشمهای تو از آن شب روز

قاسم از دیده سیل لولو تر گردانید

منم و چشم رمد دیده و تو خورشید | تو مرا کش که همه عالم از چشم آمد

روی زیبای تو در سینه در آن یار دیدم | بر لب صد ساله از این تو به جان خنده زدید

سر ما خاک ره درد کشان خواهد بود | وا عظ افسانه مفرای که ما خانه بدید

وصی داده به دست از کف دست دل | دل که از تخت و زر و ناج در رخ بنشید

با که در راه کسی قصه معلا بودن | عمر جان دادو بدست که از آن تو شنید

راه را ما به طرف عشق شد | تو در عشق نشسته به میان آید

گشت هجران تو بر خاطر قاسم محدود

انجمن قصه محدود عالم که شنید

کمال انسان باشد همه خیر حق | که او دست جمیع مرادات منقش آید

قول قاسم اگر باز روانی ای یار | که ذات قصه ملالت ز قصه بنشید

در پس آینه هست یار نیابد | در رخ آینه روی بر وی نماید

در پس آینه حکمت دیدم نی | در رخ آینه در مقام الف نید

از طرب هست در جمال عشق | در طلسمی هست که از آن خدا آید

یار در این مجلس است چونکه دیده | رنگ رخ آینه های دل بزداید

چونکه به لا لعل خبر یار کرد | در ظلمات حجاب همه حاجت نید

بانگ زند در بساط لب هی | ای گل در بستان شاد در ما نمانید

در این دیوار همچو ساده شکفته | هر سرگردان چو قاب تراشید

هر جهت عاشق این که نقش بنشید | در خور رها و اگر کم ز کم آید

قاسمی از دو مدار بر است جانان باد | در طلوع آینه هر که ماه صفا شد

از پیر مغان اگر خبر است مگوید | از باده اگر ما خبری است بگوید

تا چند مدد است که خطر است از عشق | گر تیر قضا را سپری است بگوید

پران ز بیم عشق شد این جان باد | جز عشق اگر اهل پری است بگوید

[illegible]

این دور رخ و زلف قفا ... و لباست | در دور تسلسل النظر ... نکرده

در باغ لطافت که چراغ همه دلهاست | شیرین ثمری از شجر ... نکرده

در شهر جهان دل نگرانم به ... | کز ... بطری ... نکرده

در بادیه هجر ... | کز ... اکسیر ... نکرده

در کشتن ... | بالا ... دل ... نکرده

با ما سخن از خرقه و سجاده ... | از ما ... زنده ... نکرده

در کعبه ... | در دایره ... حق روی ... نکرده

از بسته ... | چو ... دل ... نکرده

... | در لجه ... طرف ... نکرده

گر عاشق ... درمان ... | گر ... اوده ... نکرده

گر جامه ... عشق ... | ای عاشق ... نکرده

از کس ... | خود ... نکرده

بیرون ... | ... نکرده

قاسم ... | در باغ جهان ... نکرده

محمد اسمعیل ... جان

[illegible]

مزیدیم ... | ...

محراب دل ما ... | روی ... جان ... پاره

از زلف پریشان همه آیات ... | هر ... پاره

ما تشنه لبانیم در این بادیه عشق | آخر ... گل ... پاره

هر کس که شود درد مرا مایه درمان | ... پاره

از بهر دوا جام صفائی بمن آرید | تا ... پاره

قاسم ... حیات دل و جان است

جای ... پاره

از ... خوش ... پاره | ... پاره

هر چند که ... | ای ... دل ... پاره

... | ... پاره

در ... دوای دل ... | از ... پاره

و الله ... | از ... پاره

در جام ... | از ... پاره

قاسم ... | جام ... پاره

[illegible]

جمله ذرات گشت زنده جاوید ... آب که از چشمه حیات برآید

زلف خوشش سایه کرد طلعت خورشید ... لعل رخسار [illegible] نبات برآید

نفس شراب ... [illegible] ... ماه یقین از شرابات برآید

لمعه نور ... [illegible] ... جمله مرادات ... برآید

... [illegible] ... شان ... تجلیات برآید

معنی این نکته ... [illegible] ... ذات تو وصف صفات برآید

چشمه شیرین ... [illegible] ... قاسمی از ... برآید

چون ماه ... مشرق الانوار برآید ... کام دلم از لمعه دیدار برآید

آن ماه دل افروز ... [illegible] ... کام دل و جان ... برآید

چون نور تجلی خداوند تعالی ... منصور انا الحق زده بر دار برآید

آن نور ... [illegible] ... آتش زند ... برآید

هر دم ... [illegible] ... از خانه سفر کرده و بازار برآید

در ... [illegible] ... صد ذوق ز دل خرقه و زنار برآید

جان را ... [illegible] ... از نه طرف ... برآید

خوش ... [illegible] ... ریحان ... برآید

عشق ... [illegible] ... از ... برآید

شوق ... [illegible] ... صد ذوق ز دل ... برآید

شاه ... [illegible] ... زین ... برآید

زین پیش که عالم همه ... بود ... چون کرد ظهور این همه ... برآید

گفته که قاسم ... [illegible] ... در حال ... برآید

دلدار من از خانه ... بازار برآید ... [illegible] ... برآید

[illegible] ... صد نعره ز تسبیح و زنار برآید

دعوی ... [illegible] ... [illegible] ... برآید

عالم همه روشن شد از آن ... گفته که آن دلبر ... برآید

[illegible] ... صد ذوق ز دل ... برآید

گفتم که تو ... [illegible] ... این نعره هم از ... برآید

... [illegible] ... تا از دل قاسم ... برآید

امروز بار دیگر ... دلبر آید ... شاد ... [illegible] ... برآید



قصه در پرده بگویم که آن شاه وجود | خویشتن را از پس پرده نمودار آمده

عالم از غیرت منصور رگ گردن بکشید | که چنین مست و سر به سر بیدار آمده

سنگران در صف لشکر ستم آرد | سنگ از این واقعه در حوصل ابرار آمده

دل برادید لب سوزش و سنبهاکرد | گل برادید رخ روی تو گل زار آمده

دل و جان دو جهان زنده بجاوید ازان شد | حسن آن دوست چو در جلوه گلزار آمده

فاش گشتم مرده مجوب شدی زنهار | هرکه زنهار برادید زنهار آمده

شدی از شیوه شیرین تو پیدا آمده | آدم از خلوت عزت بتماشا آمده

لمعه از رخ زیبای تو بر عالم زد | اینهمه نور یقین ظاهر و پیدا آمده

قصه عشق تو گفتند گروهی با هم | کوه از این واقعه حیران شد و شیدا آمده

موسی و طور ز سودای تو دیوانه شده | انجنین واقعه بر طور تجلی آمده

این در از غم که شد بروی از روی فش | شاد باش ای دل و جان وقت تولا آمده

کشت درویش مجنون که گله دارد ز بخت | گفت او را دلم لیلی و لیلا آمده

هرکه در احسن تقویم بود اول کار | آخر قصه او ثم رددنا آمده

هرکه احوال از ایام نگیرد رنج | مستعد جان و دلش ظلمت سودا آمده

تم

ابوم فیض و لنسود وجود گفته شد | معنی انفی کم شد که اثبات آمده

روی ما خوش شد هوان گفت که ازبها | روی ما نیکو چو توان گفت که خجالت آمده

هرکه دید آن رخ نیکو برادی بر سینه | روی زیبای تو چون قاضی حاجات آمده

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن | عرشش دار که از بهر مراعات آمده

زهد و تقوی و ورع جو مقامات طلب | لیکن اخلاص و یقین بکعبه طاعات آمده

قاسمی قصه ترتیب که با مدارش | اول الحمد پس الکاه تحیات آمده

بر دلم بار غم عشق نهایت آمده | آخر ای جان جهان وقت عنایت آمده

سخن شیفته و واله و حیران تو ام | شکر کن قصه هجران بنهایت آمده

ای دل از غمی هجران بچه ای اندیشی | شادی باش که از وصل حیات آمده

همت [illegible] که دگر از تو ملکش [illegible] | چون دولت [illegible] آمده

دل جاهل بخدا [illegible] بخواهد گرو به | گر همه ملک جهان مصحف و [illegible] آمده

نوری از رو [illegible] عالم باشد | دم ز آیات [illegible] و قرآن آمده

حال قاسم به [illegible] جهان دارند | که ز [illegible] شده [illegible] آمده

از کف ساقی جان باده چو در جام آمده | جان بیمار [illegible] اکنون آمده

در صفا زو بده یعقوب تا که شد — ناله اندر جان و دل وا اسف می‌آید

نیست هشیار کسی جمله یاران مست شدند — کز در میکده گلبانگ صلا می‌آید

عاشقی چون در این شهر ... — همه عالم همه مستان خدا می‌آید

بوی سنبل ز دم باد صبا می‌آید — خوش دلم هر چه از آن یار جفا می‌آید

عشق می‌آید و سر رشته خرابی است — ز حذر باش که آشوب بلا می‌آید

حکمتی هست در این حال چگویم که مرا — هر دو لحظه ز تو بر سینه ما می‌آید

عالم از نور تجلی الهی پر شد — از دم عیسی قرن بوی خدا می‌آید

جان فدای رخ آن یار گرامی که از او — بر سر صفحه مستان الصف می‌آید

هر جفایی که کسی بر دل بیچاره من — از جفاهای تو قاسم بوی وفا می‌آید

درویش شنید ... قاسم که شد — قاسم بیدل ز هجران رنجانم

با مستان خرابات قضا می‌آید — راست آشنو ز سر صدق و صفا می‌آید

دل ما زنده شد از نکهت باد سحری — بوی یوسف ز دم باد صبا می‌آید

روی بر خاک نهم جامه دران از تو — از زمان کان شه ... رو و ریا می‌آید

هر کسی بر سر کوی تو نشستان آید — جان ما از سر تسلیم و رضا می‌آید

سخنها دارد

سخنها دارد اندر سر ولیکن — ز بیم شحنه سلطان چه گوید

همه مستند حال بیت آن یار — کسی از حسن و از احسان چه گوید

حریفان جمله مستان خرابند — در و دیوار از شادروان چه گوید

مرا از دل کسی پرسید چگویم — کسی از خانه ویران چه گوید

چه قاسم شاه شد در جمله عالم — از آن جاه و از این رنج حکیم

صفیر مرغ جان اسرار گوید — پشیمان گردد اندر راه گفتار — سخن از عشق گفتن یار دارد

ولیکن با دل هشیار گوید — که سر گنج را با مار گوید — شرط آنکه با مقدار گوید

چرا باید سخن گفتن بکوری — ملی در لعنت آن لور معذور — چگونه قصه آن نور بر گرد

که چون بشنید از آن بیمار گوید — که فخر اسرار اظهار گوید — که او انکار اقرار گوید

بحر گفته باشد در حقیقت — سخنهای مقلد منفروع است — بگرد گوش و فهم دعا

چه معنی را که با رخسار گوید — حمل چون قصه تکرار گوید — چه شکر از انکار گوید

چه عاشق مست شد با یار کام — در این میدان چه های سر کم چو — زبیگانه است اگر هوشیار

چه نشیند در بازار گوید — چه شاید چه در دستار گوید — اگر طامات خطار گوید

چه قاسم در لقای او فنا شد — سخن از وی چه عدل لقیها گوید

پیوسته سرا پرده همین است که در عشق — نعره زنم و جامه درانم چه توان کرد

با صبح خبری گو که ز پیغام و نشانی — من بی‌خبر از نام و نشانم چه توان کرد

وا حسرت و دردا که [illegible] — این قصه شنیدن نتوانم چه توان کرد

من مست شرابم چه [illegible] گمان — من رند خرابم چه خرابم چه توان کرد

بر هم زده عشقت دل [illegible] — جانان خوشتر از این [illegible] که

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد — کسی که همت وی [illegible] مختصر دارد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — اگر بحسن لطافت رخ قمر دارد

[illegible] حال [illegible] سر فرو دارد — دلی که از صفت عاشقی خبر دارد

[illegible] حسن و لطافت [illegible] — که بی‌خبر عالم تو عالمی دگر دارد

[illegible] — کسی که با غم تو [illegible] دارد

بحسن دلبر [illegible] جهان [illegible] — هزار شیوه شیرین چو [illegible] دارد

دلم از شیوه شیرین تو شوری دارد — دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد

با خیال تو چه گویم همه شب تا بسحر — دل غمدیده من وقت حضوری دارد

عشق سلطان کریم است [illegible] — بر دل خسته اگر جور و جفائی دارد

دلم از ظلمت تن [illegible] — [illegible] دارد

دو رخ افسرده [illegible] — جنت [illegible] دل عشق و ولائی دارد

عاشقی را که [illegible] — دم [illegible] عشق هوائی دارد

[illegible] — قاسم سوخته دل [illegible] دارد

در ولای تو دلم حسن [illegible] دارد — روی زیبای تو هر لحظه صفائی دارد

عشق [illegible] ندانم که چو خواهد آمد — خال [illegible] دارد

دل بیچاره من بر سر کوی تو رسید — من چه گویم که چو خوش آب و هوائی دارد

هر سحر که بوزد باد صبا از سر کو — بوستان دل من [illegible] دارد

سخت [illegible] — گر وصال تو دلم برگ نوائی دارد

عشق [illegible] — جام هر کس [illegible] صلائی دارد

[illegible] — با چنان [illegible] غم [illegible] دارد

جانم از نرگس مخمور تو جامی دارد — از عنایات تو دل [illegible] دارد

دل گوی تو [illegible] — [illegible] دارد



ما همه منتظرانیم ولی که کامی | باد می‌آید و ما را خبری می‌آرد

همه جا در همه عالم صفت و لطفش | چونکه نیکو نگری روی با شمائل دارد

گوشه دامن این راه ما تر نشود | آسمان از چه که از هر جهت دارد

کاسه‌ای در چشم بر ما بیمار | غیر آن راه چه که سر نگه دارد

آن چه خواهد سر شور ندارد | هیچ است که روش ندارد | هر چه که عالم ... | در صفحه ... سر ندارد

که ... علم ... هرگز | زیرا سر این سر ندارد | از شاخ ... | اما خبر از سر ندارد

در بحر ... است | چون ... ندارد | در ... | از ... خبر ندارد

در ... جان ... | جایی که ... سر ندارد

توان ... نگنجد | ... کن | ... همتی ده

توان ... نگنجد | از آن ... نگنجد | که در ... نگنجد

... کردار | ... | ... جوانان

... نگنجد | که ... نگنجد | که ... در بستان نگنجد

... جمال یار ... | در ... نگنجد

عشق تو مرا از دو جهان ... | ای عشق گرانمایه ...

گوزلوی ...

گوزلوی گلستان ... چه | که ... طلب میداند

مرا ... حیات ... دارد | که دوست ... میداند

همیشه وصل ... | که این ... میداند

حالت جان مرا ... میداند | اگه ... نهان میداند

همت ... | ... راه و راه روان میداند

همه حال اگر ... باشد | راز من از همه او جان جهان میداند

گر چه ... طریقی ... | یار ما قصه ... میداند

ما اگر ... در این ره اما | او ز احوال دل ... میداند

چند گوید ... | حال من گر تو ندانی همه دان میداند

هر چه ... آن یار | همه ... عیان میداند

عمر ... | دوست ... عمر ... میداند

... | ... میداند

چنانکه چشم تو در غمزه دلبری داند | ... دارند

ز لطف ... | ... داند

در کوی تو گدایانیم نشستیم سحرها | عشاق تو گشتند سراز پای نداننده

سرمایه شادی جهان مستی عشق است | آنها که ازاین می نچشیدند چه دانند

قسم سر جان عشق امروز معشوق | شرطست که امروز عاقل نه

خرده بینان طریقت همه حیران تو اند | که مگو درد مانده ره واله شدند

دور مانده ز دیدار تو بودارد کان | همه حیران و عجب مانده که چون میمانند

دل جانها همه گشته ز آن سان که بر کس | همه در آتش سر گشته و سرگردانند

جلوه در آتش جهان سوزی و گلزار شود | همه در شوق تو گشته ز تاب حیرانند

خلق از هر کس گریزان و سراسیمه تو اند | عاشق آنست که در ره دل خندانند

همه عشاق تو از کس الیا گشته اند | بنده حکم تو از کس که خبر گرفتارند

عاشق آنست که اسیر غم بی درمانند | اگر از عالم اسرار ... واگذارند

جان با گره زلف تو فخر هزار | عشق معشوقه و عاشق همه جا جانند

قاسمی تا دره خلق جهان آتش | عاشقان از همه و ما در ...

اندران هر که مستان طریقت خوارند | گرچه خانه زده ای درکش دل ... دارند

طرفه حالی است میستان طریقت مادام | باده از جام نه زندگی کج دارند

گشته ...

گشته زیبای تو در آتش جانها | کار اهل بادیه و کار اهل ... نه

این همه گنج نهفته که نهادند ز تو | هر چه هیچ کس این سر نهادی نکشادند

قاسم جز اسرار تو در گفتند | سالکان و بندگی سلطان فرو دادند

عاشقان از چو مسکان ... زده | آتش بود که اندر دل دیوانه زدند

در تماشای تو عشاق ز پا افتادند | ... گشته ... نه گوشه بر زدند

عکس ساقی چو در این باده صلای ... | عاشقان در هوس ساغر مستانه زدند

عالم از عشق شده ... | زلف مشکین ترا ... زدند

سرشان باز از آن بار که از عشق ... | طعنه ها که از آن عاشق فرزانه زدند

قاسم بنده راه رواه که ... | قدم صدق در این باده مردانه زدند

در هوایت عاشقان مست شدند | روز شب مشغول و بیخبر شدند

تا که خواهد رسیدن حال ... | هر که بار تا مشکل بسته

باده ... مس جان برانگیخت | عاکسش چشم دل در او ... شدند

هر که رو ... که گشته شد | ... سودای تو دارد سر بلند

کشته بود از عاشقان ... ام | ... شد یار آن دریای شد





پاکه میتو را فراط آرزو شد | مراد و لیکن درد او صد هزار شیوه یار
چراغ عشق تو را با هزار غم در بر | ز جلوه های تو جان برابر استظهار
طریق عقل بهتر فغان دارا اگر | جز دیر عشق منشین از دار اسرار
بغیر از آنکه جهان از قصور پاک شود | کمال عرف لبت فیض خاک و غبار
مباش عزه گفتگوی بهشت آدم | که در جوار شوخان باش نگار یار
همیشه خواهم قاسم بلند داد | برابر نیست که ای عالم اسرار
قصه نور ستیه کو سراز | لیس فی الدار غیر ما و یار
عشق و بو هر عای وارا کسر | عشق بر تحضائی دوار مرار
لطف حیات بالطف بود | که گشاده ند مشکوان زنار
نیست ملک وجود کافر کفر | جز تجلی فات و قهار
به تجلی جلوه های عظیم | دل و جان شد و نیفه اسرار
پای بگذار در ره عشق آسان شد | کنج با یار وان و گل با خار
قاسمی سر که جا را لان | که نداند تاب این گفتار
عزت عشق بود و عزت یار | که نداند مشکران با راز

حسن داری که هم از بوی تو تا آتش | خانه باشد که گل از بن بهتر ز قند
صورت مادر طلب چون کوی سگ در دلبر | مهره خود را به میدان در رویش مهر آور
گه گه بودی در روی تا بینند آن آتش | اغوای جان و جهان ما را دران در ماند
بار ها رفتم به درگاه تو کس با ما در آن در | یافت جان جسته ام از حضرت آن یار
ناصحا از ما سخن با عقل کردان گو | عاشقی خوبست ما ز عاقبت گذاریم کار
جان شد اندر خواب غفلت بار این قبر | ساقی بر خیز و بر سم تا خود را به راه
قاسم را جام ده ساقی که در جنت | عاشقان را بار در ما فضلان را انتظار
ساقیا بت خانه ام با جام می آر | پیش ما بشکن آر و لی عذر میار
ساقیا مستم و شوریده بسم از حسرت | جام جمشید به من ده که خواهم ز خمار
ساقیا لطف کن و باده صافی آر | صاف اگر نیست کدر روی هم آر
ساقیا باده بیاور که خرابم همه | مرد هشیار بر این در نکند از تن خمار
کار ار شیخ و طامات اندر است | جهد آن کن که بیا پیاله بیمی آر
جهد کن جهد که خود را بشناسی یقین | که نیز از خود این دار نیم زیار
قاسمی گشته آن یار تو گفت ای آتش | چون تو ام بچنین حال که آرد شمار

این رمز چه پرسی این قصه باز گوی — این راز تو هم ندانی و شمار تو صد هزار
حق بر عرش جلوه درست [illegible] — این نکته را به این دل ما پاک دار
تا چند با [illegible] از نور و درد دل — خواهی ز درد و دل بری [illegible] بسیار
تا چند در موج غفلت نفس [illegible] — خواهی که جان ز غم ببری دست [illegible] بدار
در انتظار وعده فردا [illegible] — لذت ز وصل یار [illegible]
دل [illegible] عظیم است [illegible] — [illegible] سلطنت [illegible]
آخر [illegible] زبان [illegible] آمیخ خویش — [illegible] ای [illegible] بی شمار
مشکین کلاله [illegible] — [illegible] فریاد [illegible]
در سلک عاشقان [illegible] آن [illegible] — ما را شمار کرد ز بی لطف بی شمار
امسال نیز محرم [illegible] — چون [illegible] خوش و دل [illegible]
اسرار [illegible] — ابدال [illegible] امانت [illegible]
در باد [illegible] — در پای جان و دل [illegible]
با [illegible] ای سلیم — [illegible] سر [illegible] درین [illegible] سر دار
تا چند [illegible] — سر را [illegible]

عطار [illegible]

غلطی [illegible] در حساب شمار — صد هزار [illegible] صد هزار هزار
بر چنید این سخن [illegible] — لیس فی [illegible] سوی اختیار
آن دگر چون [illegible] — لیس فی الدار غیره دیار
لمعه [illegible] اگر نبود [illegible] — همه [illegible] نبود [illegible]
تو [illegible] کن ای دل — واه [illegible] راه استظهار
عقل [illegible] — دل و جان را [illegible] استغفار
نظری کن [illegible] لطف کرم — [illegible] استظهار
[illegible] روز — کنج [illegible] از میان اغیار
[illegible] — فاسمی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] نمود یار — [illegible] عشق کرد هزاران [illegible]
دستار [illegible] کرد جام باده [illegible] — تا لمعه جمال تو دیده [illegible]
بر دل [illegible] جهان [illegible] — حسن و [illegible] ازین [illegible]
[illegible] — از [illegible]
زین [illegible] حسن [illegible] — گر [illegible]



چه عجب باشد اگر سر تو گردد دل ما | عشق چون یار نخست آمد و جا بر دل ما
خوش از آن بحر گهر دار که تا سر ز شرر | چو کشیدی قدح از آن جام [illegible]
قاسم از جام تو آشفته و خراب افتاده است | که مهش بی خبر [illegible]

لب لعل تو دوا نیست مگر خسته مگر | هر که او باده که خورده است از آن کوثر تر
عشق یار اگر از لات و مناتی بر شد | انجمن عشق ندیدیم در او کار اثر
پیش از این منظر یار [illegible] نشین | چند گویی که در این کشور اوست نظر
دلم از دست ببردی ز نیاز افتادم | تو چه حیرت جان آمدی و رنگ قمر
من خود هم چو تو محبوب [illegible] | از کجا بر کسی [illegible] تو
هر که از دیدن تو او به دلش محرم شد | گر نخند همه خاک جهان بار [illegible]
عشق در خانه جان آمد و دل [illegible] | مرد و [illegible] خانه [illegible]

گدای شکنم زان یار دلبر | گهی بر بام باشم گاه بر در
مرا دل در خرابات است دائم | حکیم [illegible] خرابات [illegible]
نسیم زلف مشکین تو [illegible] | دماغ جان مشتاقان معطر
اگر صلاح دار از سر [illegible] | تو هم [illegible] باشی [illegible]

[illegible marginal verses]

گوینده قاسمی که [illegible] | سلطان [illegible] شهنشاه [illegible]

حرف الزاء

از لب لعل تو ام کار [illegible] امروز | فلکم بنده و خورشید غلام است امروز
هر که قانون شفای دل [illegible] | [illegible] کام تمام است امروز
خسرو مصر جهان [illegible] است | که مهش بنده و خورشید غلام است امروز
مجلس عشق نهاده است [illegible] امروز | سخن عقل در این بزم حرام است امروز
یار چون [illegible] تو رها کن کلمات | خام [illegible] و حکایات [illegible] امروز
قاسمی [illegible] قصه اسرار ازل | سر که دار که [illegible] امروز

دلم در عشق [illegible] امروز | [illegible] امروز
گدایان را از این [illegible] | که سلطان جهان با ما است امروز
ز انوار تجلی جمالش | از آن پر شور و پر غوغا است امروز
دو عالم را از میان بر [illegible] | دل از کون و مکان یکتا است امروز
ندارد خواطر پروای [illegible] | چو پروانه [illegible] امروز
در این بودم که قاسم [illegible] | [illegible] امروز

[illegible marginal verses]

پادشاهیم در این وادی امین
شاه ما چهره دار آن شمع را فروز

ما را ز ازل جام می عشق تو داده
لذت باده پارینه بدین مستی امروز

ما خرقه ناموس بصد پاره دریدیم
زاهد تو برو خرقه ز نو پیرو ز ریا دار

امروز که مهمان من است آن بت دلدار
ای چنگ دمی ساز کن ای عود همی سوز

الله چه خیال است و لله الحمد
در پیش رخت [illegible] خرقه بسوز

الله که بر مستان [illegible] آمد
ایام بهار آمد و شد گشت نو روز

زاهد دوم توبه ز روی تو به کردیم
از قول بداندیش طامات بیاموز

عشقت بدل عاشق آشفته تا تم
از بخت شده آمده از طالع فیروز

مگر عقل از عهده ذات الهی آتش افروز
هر کجا [illegible] ز هستی [illegible]

با وجود آنکه دریا جرعه جام من است
ز لب [illegible] حسرت [illegible] جگر سوز

با خیال زلف روی [illegible]
[illegible] چون می [illegible]

معنی من [illegible] عشق و [illegible] عشق
پس [illegible] این خرقه [illegible]

رود [illegible] گشت [illegible]
گر [illegible] دانه عقل [illegible]

عرشم [illegible] کس [illegible]
[illegible] ما را [illegible]

[illegible]

تو پادشاهی مطلق و ما در بندگیت
جانها در آرزوی تماشای عشق تو بی‌نیاز

گفتم که سر ببازم در آستان تو
گفتا که هرچه باز کنی [illegible] بباز

آن یار ظاهر است در اعیان مظاهرات
در کسوت حقیقت و در صورت مجاز

با ترس و بیم باش که عشق است بت‌شکن
امیدوار باش که وصلت دلنواز

قومی ز ذوق روی تو در لذت دوام
جمعی بجستجوی تو در روزه و نماز

کوتاه کرده‌ام حکایت اگر هر چه هست
امان از آن زلف تو کز این سخن دراز

تاریخ گفت [illegible] مدارم [illegible]
کشته شو باش و خوش [illegible]

هر کس نیازمند [illegible]
قاسم نیاز برد به درگاه بی‌نیاز

ولها فی حرف السین

اگر کسی هست خبر ز بستان [illegible]
هر کرا جان در ره است ز جانانش بپرس

عشق از جان چنین است جهان در فنا
هر که دعوی فنا کرد ز احوالش بپرس

هر که از زلف پریشان [illegible] شده
رو ز دل از آن زلف پریشانش بپرس

هر که گوید ره تحقیق یقین [illegible]
در بیان سخن از جبر ز اسلامش بپرس

هر که گوید که بدان یار شناسا شده‌ام
رو [illegible] غم‌هاش بپرس

از ما حکایت کی دیر مغانه پرس
از زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس

او در او جان ما همه مستی و عاشقی
از صوفیان حکایت ورد شبانه پرس

از باده وقت خرابیم و بیخودیم
افسانه زمانه ز اهل زمانه پرس

از دست رفته ایم ز پا او فتاده ایم
از اهل کار قصه این کارخانه پرس

از دام دانه فارغ و آزاد آمدیم
مرغ حریص را سخن از دام و دانه پرس

با هر که خسته بود سخن از ما نگاه گو
مرغان عشق را همه از آشیانه پرس

قاسم بکاملان سخن تا زبان مگو
از زاهدان سخن ز سر تازیانه پرس

سیادات عالم خیر انسان مرشد کیست
[illegible]

هر دلی در مظهری دیده است این انوار را
آدم اندر علم الاسما همی بیند [illegible]

سرو دید بالای تو گفتش بنزدیکان راه
در میان مجلس پاکان نباشد خار و خس

راستی از رخ محمد است و جان کیان [illegible]
من ظلوم گر همه رو در نباشد دار و کس

بشنو ای مرغ عزیز آشیان شهر قدس
چون تو مرغ زیرکی چون او فتادی در قفس

در میان سنگلاخ معرفت تا منزلی
همچو طفلی همه تحصیل [illegible]

گر تو مرد رهروی و ذوق عرفان دیده
در حقیقت رو ز جان [illegible] آشنایی [illegible]

جان هوادار تو شد فاش مکن اسرارش
دل بسودای تو شد گرامی دارش

عقل طامی شده با ما سر غارت دارد
و صد او که عنایت بکن و کم آزارش

مستمندی دار کرم [illegible]
نیست [illegible]

آنکه در شیوه عرفان حق خود را نشناخت
گرچه هم [illegible]

دل بی جسته زلفین کمان ابروی است
در چنین حال [illegible]

باز بستان مرغ اهل طریقت همت
خود خون همه کس [illegible]

قاسم از جان حقیقت [illegible]
[illegible]

خود بدست لب تو [illegible]
لطف فرمای [illegible] ز کرم بازارش

بر سر کوی تو هر کس که رسید [illegible]
که به یار [illegible]

پیش روی [illegible]
پرتو روی تو چون [illegible]

اهل اهل تو هر کس [illegible]
چون [illegible]

گر منی در ره حق [illegible] اسلام کند
[illegible]

هر کرا نور [illegible]
عشق [illegible]

کشش [illegible] راه روی در ره عشق
چون [illegible]

تا کشتن حدرخ زیبای تو حیران شده‌ایم — همه پیوسته نهد گوش لب لعل خموش

صف باده اگر از ره ما نشناسد — همه با چنگ و دف آمده در باده‌فروش

صد فنا اگر از جام تو شوری دارد — سخن مردم جاهل شنوان کرده‌ به گوش

صف طالع عشق از اندازه ما — چون حرف نه‌ایم همه آن گسسته به گوش

گر تو حق را همه جا حاضر و دانا دانی — آخر از خواجه شناعی که نداری به فروش

باده ام داری دل بردی جام دلوی — قاسمی حلقه به گوش است تو را حلقه به گوش

دارد آن نقش ما آتش دل بنمایه کوش — عشق شیوه بود و عقل سکوت خموش

در بیابان ز لالا فرست سر زنند — عاقلان مصاف بیابان عاشقان درد نوش

تا قیامت که کم کرد خرقش نیاید بیابان — دل اندر سستان توان آواز نیست سر دوش

گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا بود — بحر اری یا که میزان محو در یا بحر دوش

راه دار خطر دیدم رخ حسن عالمی — خرقه با کهنه در خانه‌های سر دوش

راهی دیدم جوان دیدم ز تنها — سرگردان در حقیقت سر خود را بار گوش

عاشقان چون قاسمی حیران چکن شده‌اند — تا که آرد خم وحدت باده ما را در گوش

گر را درع

سخن از زنده و تقوی نماکس شیخ — دل نیست راه سفی

گر ترا وحشت بود اندر میان نقش — خویش تا زدان اندر میان ملام آفاق

کس سخن شیر اگر در راه دین آزادگی — چون نیکی باشد همه پس از چه باشد خلاق

راه ما را چه رسانی چه خود ترسیده — آخر این تشویش چون چند داری در فراق

گر بگویم حال قاسم چیست در هجران — مرغ خون دل شود این کوه سنگین با فراق

متمادی شده است لیوم الفراق — کیف احوال اهل العشاق

درد ما را نکرد دوا نه تو — که تو لیس فارغی و ما مشتاق

دل اسیرم ز دست هم باشد — همی آتش میکند زلف فراق

عاشقان درد مسال سشر ق — هوس پیدا یا ستحقاق

لذت عشق را ندانی — که نداری سخن نوه مذاق

خیز چون شب که شب روز آمد — نور توحید میکند اشراق

قاسمی بر حسن مطلع — در دل و در ظلمت آراز اوراق

ما را ما ن تو ترتیب حقایق — که هر کوشه سخن ابیات لایق

ولی گر زمستی باشد توان گفت — نمودش جان چندان است و امق

چه بود ذره لیسی و این شمس جهان کر | چه بود عالم محجوبان کشت و ان کنه
خدای واند احوال کسی موجود است | الهی است الهی ولا اله سواک
شراب عشق ز جام جمال لیلی خورند | زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک
جمال مظهر حسن صنع است غره جمیل | بیش سر و خدا من و عارف پاک
ولی مظهر آن که مظهر خاص است | قیاس مظهر دیگر مکن بگو حاشاک
جمال لطیف و ظریفی که از لطافت حسن | قدم لطیفه ... جان ما حاشاک
میان ملک و ملکه ... | هزار بار طلب کردم از ... سلطان
کمال عشق ... غایت عاشقی ... | اگر ... طلب ... نکو ... لاک

بازدی تو در خاک میرود در خاک | بجستجوی تو از خاک بر جهم چالاک

...

معدن احسان توئی مظهر رحمان توئی | کاشف قرآن توئی شاها سلام علیک
جام لطف الهی شاه معلا توئی | مقصد و مقصود ما توئی شاها سلام علیک
صدر ولایت پناه بنده او توئی ماه | خصم برانداز ... شاها سلام علیک
حضرت حق او را داد ملک ... | قامع کفر و جحود شاها سلام علیک
ای حکم توئی اعلم و اکرم توئی | جام تو ای جم توئی شاها سلام علیک
حیدر تو نور رو تو طالع فیروز تو | ماه دل افروز تو شاها سلام علیک
با همه انبیا آمده در ... | طاهر و با مصطفی شاها سلام علیک
لحمک لحمی بین گفته ترا او ولی | سرور مردان علی شاها سلام علیک
درج در لافتی برج مه هل اتی | شاه ولی لافتی شاها سلام علیک
سر ولایت توئی احسن ملاحت توئی | علم غنا توئی شاها سلام علیک
باب شبیر و شبر خسرو والا گهر | مرشد اثنا عشر شاها سلام علیک
حیدر صفدر توئی ساقی کوثر توئی | خواجه قنبر توئی شاها سلام علیک
پشت پناه آدم در همه عالم علم | از همه او محترم شاها سلام علیک
قاسم مسکین تو را ... بر درین تو | بنده مسکین تو شاها سلام علیک

[illegible]

عشق خدا پادشاه [illegible] | عشق علامت صفت [illegible] رنگ

جرعه از جام محبت بنوش | ترک کن از باده و افیون و بنگ

چونکه مرا طاهر و هشیار دهد | ساقی جان باده و [illegible] رنگ

قاسم اگر هست [illegible] مرد | از تو شنو و این همه عذر لنگ

خاطرم آشفته و جان در ملال | روی بنما ای مه فرخنده فال

بی تو عجب مضطربم روز و شب | مرغ دلم چند زند پر و بال

بلبل شوریده دل افغان مکن | موسم هجران شد و آمد وصال

وصل تو گر باد دل من رسید | یافتم از هجر نسیم [illegible]

گل بس این پرده زنم عاشقانه | بلبل از آن حال دمی خوش بنال

بلبل آشفته شعر را بیان | دولت عالی است مکن قیل و قال

واعظ ما قصه افسانه گفت | خواجه سخن هست مکن در جدال

خواجه عزیز است ولیکن نکرد | از طرف تن سوی جان انتقال

قاسمی از عین عیان قصه کن | تا بکی اندیشه خواب و خیال

[illegible]

[illegible]

[illegible] صوفی صافی [illegible] ذوق | [illegible] خود بین همه خال جمال

[illegible] ساقی دمادم [illegible] | هزار لطف و ملاحت [illegible]

[illegible] ساقی ما عاشقان همه تشنه | [illegible]

ز قاسمی [illegible] | باز روی وصل تو [illegible] بال

بیار ساقی عشاق جام مالامال | هزار نعره مستان هزار بانگ [illegible]

بیار ساقی از آن باده ای [illegible] | که میزند جان دلم را گرفته [illegible]

دلم که هست خراب [illegible] | هزار جام بپیمای زباده ای زلال

دمی حجاب لقا [illegible] | مبارکست [illegible]

رقیب [illegible] میان ما [illegible] | کنون اگر داری [illegible] حلال

دلم گرفته [illegible] | ز نعره [illegible]

تو قاسمی [illegible] کن تحقیق مرد [illegible] | [illegible] بالغدو والآصال

ما کنج [illegible] در این دیر کهن سال | ما را چه بود [illegible] همه حال

کر برای من بجان باشد ... | فیض حق یاد میدهم ... محض نقل

هر کسی را از خدا حظی است ... | ماه ... ما ... عشق ... سبیل

از سماع قول خارج جان ... | جان ما را ... دارد سماع معتدل

قانع ... که ما را ... فیض قول | چون ... گر قانع ... تعقل

ذکر جانان ... اسماء حق | ذکر احمد ... ذکر ... ما ... قول

قاسمی چون آتش ... در زبان | کوه آهن ... چون ... تشعل

خدا را چه ندانی ... معقول | ... دولت ... دوی ... اول

ز اوقات جهان ... عشق ... | ... عالم ... های ... قول

سخن ... مشکل ... | ... عاشقان ... وصول

اگر ... توام ... | چه ... ندارد ... معقول

... عشق ... تو ای ... | که ... حقیقت ... عدول

خدا را که ... سوال ... | که ... تو ... مسلسل

هزار جان دل قاسمی فدای تو باد | که ... جام ... قول

دوم ...

در رهروان عشق بخواری نظر مکن | ما خانه زاده ایم از این خانواده ایم

امیدی ... ما ... مکن | هم شیر ... ایم و هم شیر زاده ایم

شان ... صفت ... جان | که ... زمانه ... اده ایم

الحال لطف که ... | از ما ادب ... که ... ایم

قاسم بشوق یار سر جان ... | چون ... های ... اول ... ایم

گر نه ... که جوینده یار آمده ایم | پس در این ... کار آمده ایم

... نقش ... | باز شاهی است که ... آمده ایم

هر حکمت اگر ... | ما در این ... آمده ایم

... | که در این راه طلب ... آمده ایم

همت ما ... | تماشای رخ و زلف ... آمده ایم

... | ... از آن روی ... آمده ایم

چاره ... | چاره این است که ... آمده ایم

... | از برای چه در این ... آمده ایم



ظهور آفتاب طلعت اوست　　میان کعبه و بتخانه دیدیم
چه بتخانه مقام شور و مستی است　　سر سلطان بتخانه دیدیم
گذر کردیم بر کوی خرابات　　همه عاشق همه فرزانه دیدیم
چو قاسم در میان جان نظر کرد　　یکی شمع و همه پروانه دیدیم

جانا بجز از تو کس نداریم　　ما بوی تو از ازل شنیدیم　　گویند بما که ما چه جوییم
در لطف تو کس امید داریم　　تا روز ابد در انتظاریم　　قومی که ز او بهره داریم
با عقل معاد آشنا نیستیم　　در آرزوی وصال مستیم　　گفتم که ز خمار ازو بیش
در عقل معاش رهگذاریم　　در شیوهٔ عشق بیقراریم　　از بوی خمار تو خماریم
قاسم بکجا رویم ازین در　　بر آن جنود که جان سپاریم
غیر از تو کسی دگر نداریم　　مائیم دلی و هر دو عالم　　ما عاشق جلوه های یاریم
در تو نفسی بسر نداریم　　جز کوی تو مستقر نداریم　　والله که بسر شر نداریم
گویند که عشق چاره چیست　　ما لا ابالی است جام توحید　　قاسم ز غم تو در خرابیم
ما خود بجز این هنر نداریم　　ما باده بجز خمار نداریم　　شاید که ز خود خبر نداریم

هر روز لطف و کرامت بر ستان　　هر بار که دیدیم چو آن یار ندیدیم
هر جا که طلب کرد دل قاسم مسکین　　مطلوب و طلبکار بجز یار ندیدیم

در مسجد و در کعبه و بتخانه دویدیم　　بسیار دویدیم و بکس در نرسیدیم
عمری پس این پرده بسی ماندیم　　چون روی تو دیدیم ز دیدار بریدیم
دیدار عزیز تو که آن مقصد جانهاست　　صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
ما تشنهٔ شمشیر غم عشق تو گشتیم　　الحمد و لله که بسعدیم و شهیدیم
ما را چه غم از گردش چرخ که دیدیم　　در جنبش صفای تو چون خسته خندیدیم
دیدیم که این خرقهٔ ما هستی راه است　　از دست تو این خرقه بصد پاره دریدیم
در حضرت او یار بسی یار بگردیم　　لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم
هر نور از آن یار و سلامی و کلامیست　　از بیخبری عاشق این کهنه قدیمیم
چون قاسمی از کشف ردی تو مثیم　　بشنیدیم و آماییم و مرادیم و مریدیم

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم　　بسیار دویدیم و بکس در نرسیدیم

الحمد لله...

چون روی تو خود داریم ما روی گردان
مانندهٔ روی تو بگو رو که آریم

اعداد شمردیم بسی جمله یکی بود
چون جمله یکی باشد ما در چه شماریم

بیماری ما را ندارد بسر و شد که
تا جان گرامی به یکی باز سپاریم

گفتم غمهای تو بازار دلم را
خوش گفت اگر بازارم بازاریم

برخواستم از هر دو جهان خواه تو هستم
واعظ مشین ما سر افسانه نداریم

ما عاشق و رند و ما کنباریم
در کوی خرابات چو جوید
تا ذره از وجود ما هست

در قبله عشق در نمازیم
در چنگ غمیم تا چه سازیم
در توبه عشق حیله سازیم

ما را سگ کوی خویش خوانند
هر چند چنین نیاز دارد
رندیم و قمار باز آمد

شاید که بدان شرف بنازیم
ما معتکف در نیازیم
در شهر عشق کج نبازیم

بر جان چه از خون دل هستم
صد پرده رازی نوازیم

ما و این عشق دل افروز که جان و ایمانم
با خود از دوست چگویم که عین منم

از طالع که در مستی بمن آن عین عطا است
مطلب های تو را عین عطا میدانم

بر مجلس این همه سران عشق تو گفت
این سخن را همه بولت که ما خوانم

گفت دلدار

گفت دلدار که کاشانه بنگر جای دگر
همه ماییم اگر درد اگر درمانیم

لب مگز عشوه مده باز که ما مستانیم

گر چه مستیم ولی فن ترا میدانیم

چند گویی زرگانی و همه ماهی سرکوی
سر خواجه که ما در ره او ما نیم

بی تو مانده ام بجستی همه ایام گذشت
ما درین قصه عجب مانده که چون حیرانیم

هر چه باشد برود عشق بماند جاوید
ما و این عشق دل افروز که جان و ایمانیم

عشق مست آمده در خانه ما آتش زد
پس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم

با تو در دو دریغ سوزان بتوان آتش زد
ای تو در دو جهان بی سر و سامان خویشانم

ما یک طلعت همه از دل و جانم بر خوان

چونکه در دایره ما دوره عمر مانیم

ما نه امروز است که از عشق و ولا دم میزنیم
سالها شد کین منادی در عالم میزنیم

آدم ما را درین عالم بگو عشق جست
بدع قدم آورده و جای آدم میزنیم

عشق ما از حد گذشت و جان ما از حد گذشت
چون قدم در راه عشق و دست محکم میزنیم

نفحهای صور را بر جان محرم میزنیم
ما که از اهل و قسم از طریق معرفت

ماشستگان بحر محیطیم قاسمی
در بحر عشق آب بادم نمی‌زنیم

ما نور عشق را به دو عالم نمی‌دهیم
یک جرعه ز جام الست به جم نمی‌دهیم

با محرمان ز صحبت یار دور و عاقلیم
این نکته را به غیر که او محرم نمی‌دهیم

با شوق یار خاطر ما خرم است و خوش
ما نور عشق یار به ماتم نمی‌دهیم

الحق که کان عشق شه قیصر و لوکوار
این جام را به مردم نامحرم نمی‌دهیم

قاسم ز نغمه‌ای تو دارد میان جان
این نکته را به شیخ معمم نمی‌دهیم

با روی تو ز باده و گلزار فارغیم
با چشم تو ز خانهٔ خمار فارغیم

جامی بیار ساقی و گردان کن از کرم
کز جور دور گنبد دوار فارغیم

ما را همین بس است که اندر طریق غم
رقصی کنیم کز غم و غمخوار فارغیم

ما درد دوست را به دو عالم نمی‌دهیم
ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم

از حق ما اگر چه همی گویدان فقیه
انکار می‌کنیم و ز اقرار فارغیم

با قاسمی بود دو جهان اسرار مردم
در عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

گفت آن طبیب واصل کامل که مسلم باشیم
بوی الفقر مرا دست بود تا شنیم

یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته‌ام
چاره عاشق بیچاره چه باشد تسلیم

چند از این عقل و خرد جان تحیر
در فنا خانهٔ حیرت نه ابد آمده‌ایم

قاسمی بر سر سجاده حیات
بوی از زلف دلارام که آورد نسیم

بیا بیا که فقیرم و خاکسار توام
مدام مست خراب چشم پر خمار توام

اگر چه باده پرستم و مست صحبتیم
اگر چه مستم و در انتظار توام

اگر ساز تو فهم با تو
اگر نگار در عشقم در دیار توام

هزار شیخ خطا از تو بر مجلس خوردیم
چه جای چند که یار بی‌شمار توام

هزار سجده اگر کرده‌ام مسلمانم
که پیشگاه عرفان گناهکار توام

جهان جرا همه ما ما بشنید شمعی
که ما سخن آن لاله که مست لاله‌زار توام

چه گوش گشا که در راه
چه غمی که غم توام

تو جون جان دل ما
بیا جون چرا گویم

بحمد الله که ما را هیچ خبر نیست | کی من حیران آن رو از چه رویم
مراد جانم از عالم تو بودی | ترا چون یافتم دیگر چه جویم
جهانی درد درد [illegible] کرد و | اگر سنگی بپایم بر سبویم
بر دو اعطا کن فریادرسی | تو مست خویشتن من مست اویم
پس قاسم در لقای او | سخن کوتاه شد دیگر چه گویم

این سخن نیست باندازه من میگویم | من نمیگویم اگر چند که من میگویم
این سخن هست که در قصه اسرار ازل | تو چه پنداری که من با تو سخن میگویم
خود سخن گوید و خود میشنود عمر که است | این سخن را همه جا سر و علن میگویم
دایما از حضرت او دست سخن خواهم گفت | چون نگویم سخن چند و چمن میگویم
در سماع فرح عشق تو خوش میبالم | همه در تن تن و در تن تن میگویم
سر اسرار ازل را به بیان میآرم | وصف آن گوهر دریای عدن میگویم
رخ خط حل کن قل من اکرام هکم | وصف رخساره آن ماه ختن میگویم
من چه دارم شکر عرفان تو منصور شدم | دایم از روی فقه دار و رسن میگویم
پیش یعقوب ز یوسف خبری میآرم | با محرم صفت اویس قرن میگویم

ماه تابان است روی یار چه گویم | در صفت حسن آن نگار چه گویم
مصحف حسنش بخط خوش غبار است | من صفت حسن آن غبار چه گویم
سوخته شد جان بیقرار مرا عشق | از دل و از جان بیقرار چه گویم
درد دل عاشقان شمار ندارد | از غم و اندوه بی شمار چه گویم
عمر عزیزم در انتظار تو خون شد | از ستم روز انتظار چه گویم
نیست مداری زمانه [illegible] | قصه این دار بی مدار چه گویم
خشک شده این جویبار سرو روان | جز سخن سرو جویبار چه گویم
کرد رقیب از وصال یار [illegible] | من صفت کنج را بمار چه گویم
دی بحرم کعبه یافتم | آب شدم من ز شرم یار چه گویم

من معدن اسرارم اما نمی گویم | من در گهر بارم اما نمی گویم
در خانقه صورت در زاویه معنی | من طالب آن یارم اما نمی گویم
دراز روی روت روز ازل شیفته ام | بی خوابم و بیمارم اما نمی گویم
این است ترا اینجان گر تو بحل است | من لذت آن دارم اما نمی گویم

برآوردم چه آن مجمع بود | نفسی چند دیگر را دارم

همه بد کرده‌ام از خود بگویم | که من از کرده خود شرمسارم

بیا ساقی بده جامی که تا هم | غم عشقم زار و نزارم

دینار نمیخواهم من عاشق دیدارم | اغیار نمیخواهم من تشنه یارم

فردا که قیامت بود هر کس بکسی مشغول | من جمله ترا دارم وز جمله ترا دارم

گویند که دل و جان را پیوسته نگه دارد | حق عالم و علامم پیوسته از این کارم

گویند که منصوری منصوری منصوری | از بندگی اسرارم منصور نه‌ام دارم

با من بکجا کهش در ره شمران عیش | من گرد سحرخیزم من رند جگرخوارم

زان آتش گلناری گر سبزه دمد بیرون | من خار نمیخواهم من عاشق گلزارم

در خانه آب و گل گر جمله شود باطل | در خانه جان و دل من خازن اسرارم

من مست و درویشم من عاشق درویشم | من ساکن خمارم من خازن اسرارم

گر بنالم من از این درد که در دل دارم | بس عجب نیست اگر رحم کند دلدارم

ازان جا

از آن جامی که روز و شب خوردم | چه دور از بحر شد اندر خمارم

نقاب از آفتاب رخ برانداز | که پیش آفتاب ذره وارم

وصالت آرزو دان حد من نیست | ز گستاخی دل کس شرمسارم

میان آتش هجران مدارم | که من بنیاد عشقت را ندارم

فدایت جان و دل ای دلنوازم | که در نیران هجران بیقرارم

بوصلت تربیت فرما که دایم | میان درد هجران سوگوارم

یکی عزت برادر خویش ببندد | من از شیخ تو چون منت ندارم

نیاز عاشق از حد گذشت | ز حد بگذشت حد انتظارم

هر دوستی که ترا نیک است بیلدارم | هر دوستی تو از غیرت بیزارم

یا چون بنود در جهان یکی فساد | اگر حجاب وجود از پیش بردارم

گناه بنده عظیم و عذر است و تسلیم | و لیکن رحمت فضلش امیدوارم

بلطف خویش کرم رفع کن حجابم گفت | تو ای حجاب ترا از میانه بردارم

هزار بحر گشتم هنوز یک قطره | اگر بدست من آید بجان خریدارم

رفاقت می خبر این جهان چه میدانی | بدوستی که گر از خویشتن خبر دارم



سوی بتخانه شکسته دستم — شهره کردی مرا به دو جهان — من چگونم که در دیار عشق

عاشق و مفلس و تهی‌دستم — ای زمانی که با تو بنشستم — ماه در مستی ماه در مستم

هر چه دارم فدای راه شما — نفروشم ملک به دو جهان — قاسمی کشته فنا اندر راه

عاشقم مست و خم ز خود رستم — لوبیا را که من خریدستم — فانی مطلقم اگر هستم

دوش آمد و مهره دستم ارشد دستم

دستان بنمودم اما از رشته او برستم

گشاده بود دیدم گرد او زلفش نهم — هر چند خود ندیدم از نور او شدستم

در عرصه است عمری این محفل عشق بازم — چون روی او رسید دیدم چون شمع عمره نخستم

که قید نور بودیم که قید نار نوران — چون جمعیت ندیدم از نور نار رستم

ساقی بیار جامی از شهر تمامی — جامی بده بدستم چون رندی پرستم

انگار جان جانان ابرو و زلف اجان — از پای او فتادم جامی بده بدستم

قاسم بیا خست بنما چنان که — مشکل تو عرض ما را اگر تو نه شکستم

من از سودای جانان نیم مستم

بده ساقی می گلگون بدستم

حی ملک

عشق تنگ شده که تو من مرا کشیده‌ای — گاه طوفان گهی ابر و گهی بارانم

چند گوئی سخن عشق حرام است حرام — بامن این قصه مگوئید که من دیوانم

عشق تنگ شد که قاسم لعل یکدی

گفت در دایره بازاره عشق قانم

بحمدالله که من از دردی کشانم — زذوق درد دردش جان فشانم

برون از جور در زیر پایه ایشم — بغیر از عاشقی کاری ندارم

مرا هر کس بگل و مهوئی دید — کسید دستان بیان داستانم

سکیدم از دو عالم یک نگه تت — غلام همت پیر مغانم

زمین و آسمان روشن بر شد — که نور زمین و آسمانم

زمین و آسمان در رقص آید — اگر از شوق و مستی برفشانم

مرا اندر مکان جویند مردم — نیابندم که مرغ آشیانم

نمانده حال قاسم لاکیوه — اگر در سود مرا ادرزیانم

شهر شکیف که من خوش جلوه داده‌ام — شاه شکیف که من سایه سلطانم

شهر شکیف بهر جای منم شمس منیر — شاه شکیف من انجا قمری پنهانم

اگر رجا ز کوی تو خاک کوم زمین بحر و دو از فلک صدائی آتش عشق نهان دادم

چنین کز خاک کوی تو برکردم همه شب تا سحر با او دردم گواهی سینه چاک زر زردم

ره عاشق سحر راه جانش صفحهای صفحهای ازان گشت [illegible] جانم نبود

ازین باب تخته زدن دم چه جای قصه جوا دادم اگر صحرای سینه در نوردم

در عالم یافت قاسم درزمانه ازین معنی نخواهند زدم

سفر کردم دو [illegible] جهان کردم برای حضرت جانان [illegible] کردم

چو اعتماد ندیدم درین جهان غرور چه حاصل خود سفری ملک جاودان کردم

ملکان خاک فروغی هدایت خدائی ز روی خاک توجه بلا مکان کردم

چو راستان سخن راستان ادا کردند هزار نغمه زدم رو بر آسمان کردم

قدم کمان شد و در شوق روز وصال بار روی تو این بر ادا کمان کردم

چو یار قوه سخن گفت کار [illegible] افتاد رقیب را که من از یار دم جدا کردم

[illegible] که شرع عرفان هوا نکو بود کجا که نامرد کله خران کردم

هزار جان بعد بس نثار چنین کرد در آن مقام که [illegible] کردم

لطایف لطری شد روان زیارت قدم چو روی خوانش [illegible]

زجور [illegible]

زجور روی بگردان که در طریق [illegible] حدیث عشق و حکایت نبود [illegible] سلیم

رموز عشق نهان کن ز پیش نا گوید محرم آن طریقت حدیث عالم و آدم

طریق عشق محبت رتبه شاهانه سخن تمام شد اینجا او اجابت عالم

ز صحبت خواجه قاسم رقیب بهره ندارد

طریق قصه نماید بسا که نیست معلم

طلب کاری وصلت تا محرم دریغا جان مهجور از جراحتهای پیرام

دلم از غم بجان آمد ندانم با چسان آمد

ز جان در یار حیرانم که گفت ادب امانم چون خود دانسته ام چو جای عالم و آدم

بیا ای تن فانها بیا ران باده حمرا تو ای درمان مخموران [illegible] جام

تو نور چشم احیائی که جانها از تو تو جان جوید لهای دل جان بیه عالم

بکویت آمدم قاسم [illegible] بهره دیدار امید جان بلطف تو است اگر غم ایم کرم

ز شرح حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما

دریغا عمر آخر شد حکایت [illegible]

عیسی لطف [illegible] آید بس مرده چرا باشم ایام بهار آمد پژمرده چرا باشم

دارم چو جلوه خور روی آن یار [illegible] | چو فیضی است [illegible] زاد در عالم | من آدم از جهان آزاد کردم

اگر در کعبه و خمار باشم | چو قند [illegible] نخمار باشم | که صید دام [illegible] باشم

اگر گستاخی که دایم کرد در عشق | ز [illegible] تا بر سر [illegible] باشم

خوش وقت کسی که آینه گردار دیم | [illegible] که [illegible] نمی زنم

آینه چنین نمود مرا آنچنان که هست | آئین [illegible] بود که من آینه بشکنم

در فهم رمز قصه مستان [illegible] اکلال | جان پرورم بجان تو جان [illegible]

سلطان ندارد [illegible] که گویند [illegible] | چون آتش هوای تو در سینه زد علم

اشک که [illegible] آن [illegible] دل | الصبح اگر به فاتحه خوانی ولی [illegible]

در فن [illegible] قلم نظری کن باعتبار | نون [illegible] محل آمد [illegible]

گویند [illegible] این [illegible]

ای یکجان تو [illegible] باشم

سلطان دلنواز چو باز آمد از کرم | وقت [illegible] گهی [illegible]

گر عید [illegible] | صحرا و کوه [illegible] علم

بلبل [illegible] چمن [illegible] | اندر زمان شادی [illegible]

لاتقنطوا

کنفس از تن [illegible] | ست شراب تو نفوس عقول | کمیل جان [illegible]

خون دل من بخورد [illegible] | خادم درگاه تو لا ولعم | خاتمی آخر شود [illegible]

نی چه بنالید [illegible] | باده بجام آمد [illegible]

عشق و دل [illegible] | نوبت شادی است که عشق تو [illegible] | گر زکف ساقی [illegible]

نقد [illegible] | باده نوشیم [illegible] | [illegible]

من [illegible] ملک الموت | روی نماید [illegible] | من [illegible]

جان [illegible] حضرت [illegible] | ماهی [illegible] | [illegible]

یک جام [illegible] | الله ولله [illegible]

این جام تو [illegible] | انعام تو عام [illegible]

نقش آن غمزه دل عالم [illegible] | سودازده عشق تو [illegible]

گر عشق [illegible] | آخر بچه کار [illegible]

بر هم [illegible] | خوش [illegible]

گر نور [illegible] جلوه گر آید [illegible] | فارغ شود [illegible]

رمزی [illegible] | عالم شود [illegible]

همه جا اوست شاه جاویدان   همه جا اوست شاه شاهنشان

همه کو شد مر محمد را   همه آمد محمد همه دان

کس نشد معجز پیمبر چون یقین است خود توان دیدن   همه را دیده ایم در آن

نور حق هم طراوت طوران   حسن خود را بدیده جان   همه جا اوست [illegible]

همه جا اوست مقصود   همه جا اوست فضل بی پایان   صلوة خدای بر [illegible]

همه جا اوست غایت امکان   همه جا اوست سر و برهان   عاشقش شد [illegible]

عشق معشوق عاشق حیران   هر که یک بیت در نظر [illegible]

هر کسی یافت گوهر از عشق   چشم جانها گشت تا بینند   [illegible]

عشق و معشوق و عاشق [illegible]   عین آنها بود در همه اعیان   [illegible]

گر گذاری کنی در آن مجلس   فتنه قائم شد [illegible] در عالم   [illegible]

همه جا روح را [illegible]   [illegible]   لاجرم در بسته ایم [illegible]

حیات تن ز جان آمد حیات جان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

چو محرومی چو مجنونی که اندر عالم خوابی   دلت نوری نمی بیند [illegible]

[illegible]

سلطانی رسید این حال ز سودا [illegible]   ربی سلطان ربی سلطان ربی سلطان جاویدان

هر جانب که می جویم تو حاضر تو نی ناظر   اگر در حضرت [illegible] اگر در [illegible]

نه هر جایی که پرسیدم [illegible]   ز جام شوق تو مست [illegible]

اگر در مسند [illegible] قسم [illegible]

در این بستان در آن بستان [illegible]

ساقی چو تو باشی [illegible]   مطرب چو تو [illegible]

الحان جهان [illegible]   زلف تو [illegible]

با کوه غمت [illegible]   [illegible] سلطان [illegible]

جان طالب درد تو [illegible]   داغ غم [illegible] سلیمان

با آنکه خدا بر همه [illegible]   از شربت [illegible]

[illegible]   درمان غم عشق [illegible]

خبری ده [illegible]   حکیم [illegible]

غم عشق [illegible]   مثال آتش آمد [illegible]

نخواهم [illegible]   که هزار غمزه دارند [illegible]

سر ملوکا عقفان فرا داشتند | در سروری کر نحل کن

کس نه اندر بان این برهان | که ندانند حجت و برهان | که ندارد حدیث ایشان

کان هیچ از ان مرا خبر نبود زمان | نظرها دارد چرا ز جهان

کان حدیث مجمل سرا سرشت | باز گشت شان الحان بر جنت | قصه کان در نیابد در حدیث

ظاهر ش پیدا و شهای شان | باز گشت کان ان اجمال | قصه شان از ریش ما ابستان

گر تو را داوری بر دره | دل که گم شده آب حیات | هر که او بوی آن ابرار

دره را چنین جهان امروز جهان | بحر ماند از حیات جاودان | در زمانه [illegible]

قاسمی غایب شود در هیچ حال | از حضور حضرت عیسی جمال

ای نور دل و دیده و ای زنده جان | باری نگذری که بسر چشمه حیوان

او آب حیات است از او چاره مباش | او قبله جانست از او روی مگردان

میل تو بستن اسباب [illegible] | چشمان تو کشته خوش حالت مستان

تا روی تو دیدم از سر شوق تو دست | تا عرش رسانید دلم [illegible] حال

چشم تو خمار است لب ساقی تو | زلف تو شده زلف ترا چشم [illegible]

با عقل مگویید حکایات و فراغت | از عشق بپرسید [illegible]

چون با تو نشستم [illegible]

چون با تو نشستم این دل ما را غمی نباشد | در عرصه قیامت روز صراط و میزان

کار به وقت مردن روا و رد مرا رو | چون بوی یک نفس از به شود شمار

خواب مستان خوش کرم کرده | یا در میان حرم آ یا آتش [illegible]

دل پرده دارد اما دارد تو پرده | این پرده ها [illegible] از راه درد [illegible]

آشفته گشت مانستم اندم که دید پیدا

بر چهره چو شمع آن زلفهای پریشان

لقد رجام لو دشو [illegible] | هزار جان گرامی فدای رطل گران

اگرچه طاقت رطل گران [illegible] | ز دست ساقی باقی پیاله مستان

از آن شراب که [illegible] | از آن شراب که [illegible] زبان

از آن شراب که [illegible] جام خرد | از آن شراب که [illegible]

از آن شراب که [illegible] | از آن شراب که درویش را کند سلطان

از آن شراب که [illegible] | از آن می که کند [illegible]

از آن شراب که [illegible] | زهی [illegible] و زهی [illegible] جان

[illegible] | زهی حلاوت [illegible] زهی حرارت جان

[illegible]

آشفته و واله شده تا کی شب و روز

زان روی دل افروز و زان زلف پریشان

سرگشته ام حیران در کوی تو چو رندان | زان زلف سیه مشکین زان چشم سیاه [illegible]

زان شیوه و ملاحت زان حسن [illegible] | حیران شده ام [illegible] حیران

هر کس که فدا [illegible] | عاشق [illegible] شد در عشق [illegible]

سر رشته [illegible] از دست [illegible] | باشد [illegible] آید سر رشته [illegible] بستان

در ره به حقیقت صد بار [illegible] | این [illegible] بستان

الحمد [illegible] خوشحال شاد و خرم | لیکن خبر ندارید [illegible]

از عشق چون [illegible] | [illegible]

از ناله [illegible] | در حالت [illegible]

هر کس به عشق یاری الحمد [illegible] | آشفته است [illegible]

ما که مستان خراباتیم در پیر مغان | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صفات لایزالی | جان ز ابر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | ای [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آدم چو [illegible] | [illegible]

یاد [illegible] | مانند سرو در [illegible] بوستان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | آتش [illegible]

[illegible]

ای چشم دل فریب پر فتن کرشمه ساز   ساقی ادو بیا باده دار از سر باده

زنهار تا نبازی منسوبه لطف   کاین جاست غمزه در خون عاشقان

ای عاشقان جانان ای روح راحت جان   مالطف حسن لسان الغمزهای فتان

ما خار زار مانده در غم زمانه   یا رفیقی بر افکن یا زلف افشان را

قاسم چگونه گوید اوصاف حسن روت

ماهی است در ثنا لیلا است در پریشان

یار همان قصه همان قال همان   ناز همان حسن جمالت همان   عشق همان تشویش همان

غصه همان قصه همان شکل همان   شوق همان گریه دل همان   غمزه همان کشتن دل همان

عشق همان ناله و زاری همان   سوز همان داغ جدایی همان   دوست همان محنت همان

چشم اگر گریه و زاری همان   مسکن گدایی همان   بر دل عاشق جراحت همان

هجر همان درد و مصیبت همان   قاسمی و داغ محنت همان

چنگ بر زد دل بر جوی ای جان   با تیغ دیده چگونه ام ای جان

ندارم طاقت ایام فرقت   چگونه بی لقای تو چونم ای جان

چه سازم چاره کارم چه باشد   برای زلف و رخت مفتونم ای جان

هرکس

هرکس وصف این راه شنید   قاسم فنا شده در عشق جانان

گل بوم هوی شان بر هر گردند بیان   یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان

جلوه حسن برآمد با ما بیش   هر زمان صورت دیگر تو دار پرده بجان

خبر گشته در آن لطیف حیران باشد   در تماشای که معنی تو عیان ای جان

اله اله از آن منطق موزون لطیف   اله اله از آن لطف معانی بیان

باده یک جام و یا شیوه یک نوعی   مگر آن شکل کشف کند رمز نهان

سینه ملک آمد دار اسرار ازل   حجت در یک فلک حضرت انسان

طالب راه خدا گشت دل ای عمش   دانکه معلوم کند کار مطلوب جهان

ما سبک روح شوم تا رهی یابم   همه ای ساقی جامی بده ان زر گران

قاسم از روی یقین گوهر خود نشناس

عارف ترقدم عارف عالی فرمان

گل بوم هوی شان پیش چه شان   گر نه با ما سخن دارد و پیدا و نهان

هر ظهوری که کند حق تعالی به کمالات   جمله در آنجا جهان مظهر آن شان

[illegible]

ببیند و مرتبه ای کوی خوش چنگ — کو خبر ... که علم الله سلطان

بیجان دوست که بیک قصه الاسلام دار — محمد است امین و خدا است داراه

بدان اثر ز سر عرفان چنان ... — که عین آن حالت سر عرفان

دگر زجعل حالت ... در این مجلس — ... مجلس ... ستان

بیا بگوش دل عاشقان ... بشنو — که شوق شورش عشق است ... زمان

بقدر عشق شود چاره هر کجا باشد — چه جای حسن جمشید و ملک ...

بگفتار رو زبان قاسمی ...

که عشق دولت ... نهان

میان باطن ... دو جهان ترا چو جان — همه تویی همه حال آشکار و نهان

مرا چه دل که خرابات ... — میان توبه و تقوی ...

فلان که معدن فضل است ... — ... ذوق ندارد ... ان

که گفت ... را که قاید ... — نه قاید است ولیکن ... نهان

تو دیده ... — که خالی از آن ... ذره عیان

بجذبه دو جهان طی کند ... — لطیف عشق ... جان

هم ...

[illegible]

چو قاسمی ز رحمت ... — خدای ... کند ... باران

ما ... — دائم ز سر ... گردان

... — ... مقام است ... چون

... — ... ان

هر کس که خورد ... باده کند ... — و ... طلبد ... ان

از باده ... — جز نعره و فریاد ... ستان

از ... زبان ... — خوش ... ستان خوش ...

... — ... عمان

... — ... کار ... ان

... — چون ... در این ... ان

... — ... ان

قاسم همه مردان خدا ... — ... در بزم ... ان

[illegible]

ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم
تا بنده روی تو ز ما روی گردان

ای قاسم اگر کعبه مقصود برآید
در راه حرم است چه خار مغیلان

زنجان عربده خوش باشد بجان
یا با عربده در بزم مستان

ز جام حسن خود صد باده خورده
بر آن روی زلف مشکین پریشان

پیاله در کف و تسبیح همراه
می و تسبیح در میکده و رکردان

من از این است و ز آن است تسبیح
لب است از حدیث [illegible]

مرا گوی که ساقی ز ظلمت کن
من از سر خار غم چه جای [illegible]

اگر حشمت شود در روش پرچمی
لب راه از خدا خوان تا خداوندان

خدا خوان کرد خدا داد ان بخش
بموری داد حق ملک سلیمان

بجان دل شود تسلیم این راه
اگر بود ذره چند بود سلطان

نمی‌شد قاسم [illegible]
که [illegible] گردار کوی کرمان

[illegible] ماه ساقی [illegible] کرد از کرمان
الهی معلم که [illegible] جان کرمان

الهی [illegible]
چو یار تو شد یار شود کاروان

با حضرت حق باش بهر حال که باشی
تا [illegible] نشود [illegible]

[illegible]

دل ار ذرهم [illegible]
مجذوم [illegible]

از رو میان [illegible]
شمشیر [illegible]

لا لا زنم لا لا زنم لا لا [illegible] لا لا زنم
من بیچ لالا بر کنم [illegible]

سیمرغ قاف [illegible]
غواص بحر حکمتم گوهر [illegible]

برکوه [illegible]
از سوز دل [illegible] تا آتش افتد در جهان

قاسم سخن کوتاه کن برخیز عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

فوز النجات [illegible]
لبنان [illegible]

فوز النجات [illegible]
فوز النجات [illegible]

ای دل [illegible] در طریق عشق
تا مصطفا [illegible]

[illegible]
[illegible]

این کاروان عشق که خوش رود [illegible]
با دوست [illegible]

تا گم شدم در صفت حی لا یموت
از [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

گر بوده‌ای جان تو آن دیدار | نور چو رخ افکند حسد ماه

راه دور و دراز غار بهشت | ما و معشوق عشق جان در جان

ره به توحید چون توانی برد | بی او را ندیده در ایمان

پرده بردار تا شود کامل | از چنین عید قاسمی قربان

تربیت کند مرا جانا | سر بار بخورم کو بکند | گر بنی جهات جانان

چشم بگشای تا عیان بینی | عقل سلطان صورت شد | بندهٔ عشق یار جهد کنم

جمله ما موج رسیده یار | عشق سلطان همه سلطان | بنده مامور عشق اکرم

عشق بردار جمله دلها شد | تا عشق تو شد دل حاکم | قاسمی از لطف خود بنواز

هر بنده بر سر دار جان | تا که جز فضل بر کردار | بنده لیک آشکار پنهان

همه بودند که گفته به پیدا و پنهان | که بپید او پنهان ...

این که گفتند شنیدیم دار هم | سخنی بود که گفتند همه از من

یار گفته است منم خسرو خوبان زمن | یک نکته بین شنید زهی لطف

جان با بنده حقیقت که جاهم از او | جان هیچ باشد سجده از در آن جانان

قاسم از کوی خرابات چو رند پاکی | همه دلها شده ... جانان

عید پرشدان تو ای جان جان جان من

صد هزاران جان فدای عید پرشدان من

من بدان حسن جهانگیر تو حیران مانده‌ام | در چنین حیرت جهانی مرد ز حیران من

همچو ذره در سماع آید چو بیند آفتاب | گر بگویم خاصیت آنکه دوستان من

از وصالت جان همی شد ... | زان که سرتا کلام ای گنج پنهان من

یک مجور هم کر وصلت ... | تا چه باید ای تو جان سر گردان من

ای سود جان من از آتش سودای تو | ای کمال دین من وی ... ایمان من

پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست

کان احسانها توئی ای شاه ای سلطان من

لب با مان آمد احوال دل من | بیدار از حل شد مشکل من

بیاری سعادت یار ما نی | زهی سودای بخت مقبل من

جنون عشق بس هست ... کدام | زهی ... طبع کامل من

مرا عشق تو در سودای جان کرد | همین بس از دو عالم حاصل من

سهر جانب که جوید قاسمی را
بکوی عشق باید پرسان کن

ناوک غمزه مزن بر دل من نگارین / صد ره اگر جفا کند صدق محبت شعار من

خسرو بی‌نظیر من حاکم من امیر من / دلبر یار گزین من باغ من و بهار من

نور من و سرور من [illegible] / مایهٔ شکر و شور من [illegible]

لعل من و خبیر من ظاهر من ستیر من / یار و دبیر من [illegible]

ناصر من بصیر من ناظر من نظیر من / واله و دستگیر من [illegible]

رافع من سمیع من [illegible] / جامع من [illegible]

عاشق من [illegible] / [illegible]

حمد تو داده مرا [illegible] / جان بکنج [illegible] انکار من

گمشده‌ام [illegible] در طلب [illegible]
هیچ نگفته که تو قاسم [illegible]

[illegible]

گر همی خواهی که رهبر آگهی از خود گذر / زانکه در این ره نشاید بود [illegible]

ای که [illegible] عاشقان [illegible] / تو همی در ساحل [illegible]

گر تو مجنون [illegible] / درد [illegible]

یاد [illegible] / مطرب [illegible]

عاشقان [illegible] / القصه آخر [illegible]

اسرار او نهان محبوب [illegible] / هر دو سودای تو دارد در خلوت [illegible]

مصلحت بود آنکه قاسم [illegible] تحصیل کمال
تا نگه از جاه جان [illegible]

طالبانی که [illegible] / [illegible]

دیده [illegible] / بر رخ خویش [illegible]

چشم حق بین [illegible] / نه باول نه با آخر [illegible]

نغمهٔ بلبل [illegible] عشق است / چون گل [illegible]

راه حق [illegible] / مخوان راه خدا [illegible]

ز رضای عشق تو ناگاه [illegible] / دل من [illegible]

دوش سرمست آمد از در شوخ من با هزار فن | آمد و بنمود صحبت بستان آن شکن

عیاش و سرفراز و جهان بود رنجیده | طناز و دلربا و سرافراز و پرفن

پر ناز و بی‌نیاز و پر معجز و عجب | دلشسته خلق کرده و آتشین سخن

گفتار دلربای تو بستاند عاشقان | از ذوق جام باده مستان برد دل

ای قصه‌ای شهر که محروم عاشقان | از دولت مساعد بود ای آن صنم

اوصاف حسن گشته غم ادای بلبلان | حیران آن جمال گل و لاله در چمن

درات گیسوی رو تو دارد بهر طرف | مستان جام گشته از آن شد و گر شکن

قاسم شکسته شیشه تقوی در ایام
از رقص‌های زلف چلیپای پرشکن

ای مسیح آمده را دو صفای ای اسم | نفس اماره بیچاره او اره کن

دیده گر نور نقش پر روشن صفا گردد | غیر حق هیچ مبین خنده زلبر لعل

نقش بیت صفا آتش بروی ای ز خود | تا میسر شود انجاد تو خنده زدن

دل جان را تو جدا ای دل جان باده جام | نتوان نور نقش لا الکمان گو تشنه

ار چه در غم یار خویشتن تو نشسته‌ایم | اگر از باده صاف شکار زند دل

قاسم خیال باز

قاسم خیال بازی در رقاص بگذار | که هم قوم بر دار من از این خانه بون

بیا ای ۲ جانها یاران باده در گلشن | نجات هیچ شد که لب یار مرا ایس

بجانان گفتم ای دلبر خوابم از محبت | ولی نخواهم این از بر تو وری این

ربی لطف بیابان که می‌باید دلم نهان | سلامم گفت جانم داد زان لعل ای اجمن

مرا گوید انجا مان صحرا دلبر گردا | صفا قلیس فیها قلیس اکر این آتش قلس

بیا ای گلشن جنت هزاران گل بیا آمد | دیران آن لعل آن اول آن بستان اکر این خیابان چمن

بیا ای یرد تشنه جان که هم جا دهم جانان | تو ز رنگ گلشن تو ز رنگ روشن

زفیضت خاطر قاسم همیشه شادی باشد
که این فیض از تو می‌باید اگر تو دور از این رقص

بر سر راه هم می‌آید و گفت ای بس لب تو بر کن | گفتم ای جان جان اسم تو دام تو ای لعل سحر

تو ای لعل الیه رفیع القدر ربی الاعلی | خود چه باشد تو ای سحر نغمه حسن باز در حسن

هم حسن هم تو ای سحر حیران آن ابروی مو | ار چه چند باشد را لعل آن خیال ای ار عشق

گر تو بیدا یکه بسر قلب آن جهید ندان | مرگ جان را آن کفر و ایمان عاشق

ز پیش شمع رخسارش چو پروانه رقص آن
بیارم جان ... این را تمام تعبیر کردن

نشان عاشقی چه بود اگر داری یقین دانی
وداع جان و دل گفتن ترک سر و زر کردن

وداع از زر و مال کن ... رو سوی ما کن
ز شهر تن ... اگر خواهی سفر کردن

جوانمردی همه جا باشد ... طلب کاران
در چشم ... اگر ... کردن

اگر عاشق شدی قاسم نشان عاشقی چه بود
... را همه زیر و زبر کردن

چه باشد شیوه عاشق به معشوقان نظر کردن
چه باشد رسم معشوقان ... گذر کردن

دران وادی که طاوس ملایک می‌نیارد
همه کس را اندرون ... گردن

نمود از سر دار جان ... روی ...
مسلم ... عاشق ... کردن

اگر تو عاشق راهی ... گاهی
... نیش ... سر کردن

نشان عاشقی چه بود در این کوی ...
وداع ... بی خبر کردن

حکایت ... جانان ...
اگر خواهی ... شکر کردن

همه دارا که قاسم ... آید
ولیکن ... نظر اند ... کردن

حصول ما فی الصدر ولذت ... باشی
بقدر ما فی الصدور گنج نهان باشی

باری عطای ... طریق ...
یا ... کرم ... باشی

دو لذت ... چه باشد ...
درد ... هر زمان در دل و جان باشی

حلت تو دم ... قطره ... شود
نور جمال ازل ... عیان باشی

یار تو بگو کند یار تو خو کند
چو صفت کمال در همه کان باشی

لذت ... احد ... برابر
لیک کجا هر زمان ... گران باشی

قاسم ... زده لذت دیدار باش

همچو ... در ... باشی

بفضل و رحمت ... دامن
مرا هر ذره خورشید است روشن

نهایت روش خود لطیفی
ولیکن ... گفت ... رسن

من از بوی تو و خوی ... قربان
گهی در گلشنم گاهی به گلخن

اسیر ... اگر دل
علامت ... اگر جان ... اگر تن

به گویم شرح اوصاف کمالت
تو ... جان و ... من

مقرر کرده این عشق ... ازل
برای هر یکی کاری معین

از جهان کرده اختیار گوشه‌ای / این [illegible] این

سخن ... / مقصد عالم [illegible]

گر تو ... / هر دو عالم ...

گر ترا ... غالبیت / و آنگه [illegible] ...

سخت ... بی بهره / چون [illegible] شده ...

شاد باش ... جان ... / ...

قاصی ... / چون ...

جهل را ... / جهل ...

جهل ... / ...

جهل ... سر ... / ...

خیام ... دارد / که ...

جهل ... / ...

جهل در طبع خود ... / ندارد آدمی این ...

جهل گر آدمی بودی ... / از طبع ...

خدایا ارحم ...

خدایا از بلای بد نگهدار / تنی حرمت ...

خدا ... / که خود ...

... خدا را که در اطوار ... / در ...

در ... تصدیق و صفا ... / ...

هر جا که ... / هر جا که ...

ما را ... / ای عشق ...

باغ ... / ...

الحمد ... / ...

تا در میان ... / ...

گویند ... / ...

... / ...

هر ... / چون ...

هر جا که ... / ما را ...

وصفش چگونه گویم ... / ...

چون جهت قسمت خود را بدان | خلق الانسان من ماء مهین

جان قاسم زنده از عشق تو شد | یا غیاث [illegible] رب العالمین

تا داغ از روی تو داریم بر جبین | ما در هوای عشق تو دادیم عقل و دین

هر جا که هست بنده عشقیم و لا ابالی | دل را الهی دار تو ای شاه راستین

ما را نجات بخش [illegible] | یا رب [illegible] راه این

بی عشق نیست [illegible] | هر جا که هست [illegible] عشق [illegible]

در ظل عشق باش که هر جا که میروی | از عشق [illegible] ضلالی بود [illegible]

ما بوده ایم اهل خرابات [illegible] | ما بوده ایم اهل مناجات [illegible]

هر جا که بوده ایم [illegible] | عکس جمال روی تو در [illegible]

آنجا که [illegible] جلال تو شعله زند | ما را [illegible]

آخر ز روی لطف نظر کن [illegible] | قاسم [illegible]

الحمد لله کعبه رب العالمین | [illegible] خود [illegible]

اشیا با ذره میخواهم مراد | من چه گویم [illegible]

چون دعا میخواست از [illegible] | سینه [illegible]

ادای احرام

برو [illegible] | [illegible] معانی [illegible]

[illegible] سعادت [illegible] | [illegible]

[illegible] | تو و [illegible] آن طره [illegible]

تو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | اگر [illegible]

[illegible] و در خانه [illegible] | بدان از ماجرای [illegible]

اگر از [illegible] | نماند [illegible]

تو باغ جان عاشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جام [illegible]

مراد از [illegible] جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای [illegible] | که [illegible]

شدم از روی خوبان حیران چه گویم | که هر دم جلوه دارد دگرگون
از آن راهم نمود در شیوهٔ عشق | که [illegible] طبع زبون
همیشه عاشقان را میل دارد | به آن زلف پریشان [illegible]
دلی آشفته دارم چشم پرخون | [illegible]
بیگانان آشنا تو تا به چنی | میان کنج جان گنج [illegible]
زعالم رفته برخیزد [illegible] | چه [illegible]
دلم آشفته کرد عقل حیران | بدامانم [illegible]
مراد عاشقان از روی نکوست | که هر چند روز افزون روزی افزون
[illegible] | چه جای باده [illegible]
دعای قاسمی [illegible] | منشور لطف [illegible]
ما را هوای باده [illegible] | این خاطر [illegible]
ساقی بیار باده خوش [illegible] | در جام لعل [illegible]
زان باده که عقل [illegible] | زان باده که عشق [illegible]

کرم [illegible]

گر خدا خواهی [illegible] | در خدا [illegible]
قاسمی جای [illegible] | گر [illegible]
خدای بجهان [illegible] | بگشای [illegible]
ای در دو جهان [illegible] | در [illegible]
تو [illegible] | [illegible]
العاشق [illegible] | وی زاهد [illegible]
دائم [illegible] | ماهی [illegible]
ای زاهد [illegible] | اول [illegible]
قاسم اگر [illegible] | زان [illegible]

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو | وز سر کار اگر خبری یافتی بگو
ما طالبان پیر مغانیم در طریق | از سر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه یار [illegible] | در راه عشق یار [illegible] یافتی بگو
عشق است کیمیای سعادت درین طریق | زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو

قصه لطف تو گفتم در اطراف چمن
عقل فرمود کزان [illegible]

گر بدان خانه رسی [illegible]
تا کسی [illegible] قصه یاد بگو

تو محیطی و دگران همه جو
همه را رو بتوست [illegible] همه راه

تا سر موی از تو برجا هست
نبری ره بدوست [illegible] سر تو

تا به همه هستی و [illegible]
همه جویان که راست [illegible]

جمله در جمله است فی الجمله
همه را گر بجوئی از همه جو

[illegible] نشود در فنا آمد
سر بنه جان بده بهانه مجو

گر تو غواص بحر تحقیقی
در ز دریا طلب مجو از جو

گر تو بیمار عشق جانانی
تا کسی لا طبیب الا هو

سر الله [illegible] الا در آن کو
بجز از [illegible]

[illegible] همه جا حکمت و [illegible]
همه جا [illegible] همه جا [illegible]

همه جا رحمت [illegible]
همه جا حسن [illegible]

همه جا کاسه زرین همه جا باده رنگین
همه جا عزت [illegible] همه جا [illegible]

همه جا چنگ [illegible] همه جا جام [illegible]
همه جا نغمه [illegible] همه جا [illegible]

[illegible]

چه شنیدی که دل از دست بداد [illegible]
چه قساوت که روانی [illegible]

[illegible]
نو از این بحر [illegible] هیچ مجو

بخدا گر سر موئی ز تو باقی باشد
ره بدریای معانی نبری [illegible] بگو

هر کسی را [illegible] خدا داده جزا
[illegible]

عاشق آن شد که در بند [illegible]
[illegible]

[illegible] جلوه کرد [illegible]
گل من [illegible]

ای ساقی جان بخش [illegible]
[illegible]

تا صبح [illegible]
[illegible]

ای صبح [illegible]
[illegible]

دارد دلم [illegible]
[illegible]

ای ساقی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

آنجا که حق [illegible]
[illegible]

دل شوریده را [illegible] تو
در سر [illegible] سودا تو

عشق اگر همت همره تو چه بود — کاروان [illegible] همره
غافلیم گشته معشوق — همه عالم ز پیش ما بدو [illegible]
هر چه را گشته جمال در روی ما — نوبت [illegible] کرد
قاسمی نوبت وصال رسید — گر بر او فراق دود دود
ای خیال [illegible] کرد — گردد از جان ادب [illegible] — خواهد [illegible]
خواهد [illegible] روی این [illegible] — هر دو جهان را [illegible]
جام تو [illegible] — باده در این مجلس ما جام است — قصه عشق [illegible]
تازه [illegible] — خواهد بیهوده پریشان شود — قصه [illegible]
[illegible] — قاسمی این [illegible]
امل اگر تو [illegible] — [illegible] عاشق فرزانه شود
گر به کعبه جامی [illegible] — چون این گنبد [illegible]
[illegible] خود را [illegible] — چون [illegible] اندر میان [illegible] شود
دایم خطاب [illegible] — گر عشق [illegible]
صد بار گفتم ای [illegible] — در پیش [illegible]

مست قاسمی [illegible] — از [illegible] طفلان [illegible]
برسید [illegible] — ماییم در [illegible] ره
ای پادشاه حسن که [illegible] — دل را [illegible] راه
سودای چشم مست تو [illegible] با خود — دل [illegible] کرم [illegible] گناه
[illegible] ام [illegible] — [illegible] دل [illegible]
روی تو مصحفی است [illegible] — قد [illegible] راه [illegible]
سرمایه سعادت [illegible] — یا معشر السعاده [illegible]
پیروی تو که مردم چشم [illegible] — در چشم [illegible] جان [illegible] سیاه
گم کرده ام راه [illegible] — زلف تو [illegible] راه
شب [illegible] — تا روی دلبر [illegible] دیدم [illegible]
مستان جام عشق تو [illegible] — زان [illegible] باده [illegible]
خواهی که قرب یابی [illegible] — از عالم [illegible] راه
جام [illegible] حسرت [illegible] — [illegible]
دی [illegible] جمله جهان [illegible] — از نور عشق [illegible]

مرا یا رب اندر گاه و بیگاه / پی سلوک همدم چون سایه همراه

ازین بهتر چه دیگر بر دیگر نمود / دم از دوری مزن زان ذات آگاه

مرا از پرتو انعام خاصش / تجلی دائمی شد دایم الله

اگر بر سینه عزیز از آن کو / که شیر آشفته اینجا در کمینگاه

درین ره گر بطبع عاشقی راست / دگر داری خطا هم عذر از او خواه

تجلی هم خدا ناگاه آید / دلش کش بر دل مستان آگاه

درین غم محرم همدم ندیدم / دلی دارم مسلمانان چه سازم آه

دل شوریده در پای ندارد / اگر فانی نشود در قرب آن شاه

قلندر چون مجرد بود خوش زیست / ز دنیا تا بعقبی طالب الله

ز عالم خارج آمد چون تسلیم / بلند از آشیانه فکر کوتاه

عجبتر من قابل به کعبه آید / قوله لا اله الا الله

کعبه در دل کون [illegible] تماشا [illegible] / همه نور وحدت [illegible] کواه

لا و الا چه [illegible] باهم / شد عیان [illegible] مولا

می کباب همره ده فرو [illegible] / گل برات [illegible] ده

عاشقم از عشق تو [illegible] / زلف را [illegible] ده

روی [illegible] جلوه [illegible] / گلبن [illegible] ده

گر تو در آشنائی [illegible] / باده [illegible] ده

تو نه کردن در حقیقت [illegible] / گر لعلی همراه داری [illegible] ده

عاقلان را [illegible] حرمت [illegible] / عاشقان را در [illegible] ده

سبیل عشق [illegible] / هر تعلق را که [illegible] ده

گر همی خواهی [illegible] / دل بده و تسلیم کن [illegible] ده

هر کرا تسلیم ده [illegible] / نام عشق [illegible] ده

ساقیا [illegible] باده [illegible] ده / می [illegible] ده

یک بیمار [illegible] افتاده / از لب [illegible] بیماران ده

اهل دل [illegible] / [illegible] ده

هر کس از [illegible] / جان [illegible] ده

گر تو خواهی که [illegible] / باده خم الهی [illegible] ده

در میان همه خوبان بحسن از همه به | همه جا شد ... و الا از همه به

من که با صورت زیبای تو دارم کاری | صورت حال من زنده و گدا از همه به

ماه رو دیدم جهان شیوه محبوبی را | همه دانسته ولی دلبر ما از همه به

دلبرا عکس تجلی رخت در عالم | همه را نور بصر داده مرا از همه به

درد ما را که طبیبان نشناسند علاج | پرسش یار گرامی بود از همه به

گرچه قومی بوفای تو زبان بند شدند | قاسم سوخته در حسن وفا از همه به

هر کس جهان لازمی کار کند معانه | امروز ... پیاده ...

در عین عشق تو ما مست خرابیم | در کنج ... و حدیث جدانه

هر دل که به تو روی دارد به همه حال | جانرا ... زده ... زمانه

کرم و خطا عفو کنی آن کرم تست | از تو کرم آمد همه ای شاه یگانه

ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم | گر مسجد اگر کعبه گر دیر مغانه

مقصود همه عشق تست ... | هر چیز که باشد همه افسون و فسانه

صبا دل ... | مرغ ... کل بود نشانه

خوش سروی ... | با سرمه زیبا زده کاکل ... نشانه

... [illegible]

ایجا کاری ... | هر گاه ... داد بهانه

... بهوای تو دایم ... | قوت ...

... | طفل را ... مرغ دانه

سخن از دو ... | ... از قصه های افسانه

گر لطف ... | قاسم ...

بیا ایجاد کنید بیا ... | نمیدانم ...

... | که از ... نمیدانم ره خانه

... | ... بجام بمانه

اگر در کعبه و در ... | همه دلگیر ...

بیا و خانه ... | تو شمع مجلس ...

درا در وادی ... | ...

امید ... | که انداز ...

آینه ... | چون ...

[illegible]

ز رسم ... لطف ... ای دلبر / بر روی زعفرانی ... دانه

کفش آن ز لعلش ما که گوید آخر / هر جا ... بود کرد ... افسانه

گر عاشقی مروی در راه عشق ... / کو آه دردمندان کو نور عاشقانه

از سر ... قیس ... / با ... در ... نه

گر در عشق چون ... قاسم ... / گنجیست بی‌نهایت بحریست بی‌کرانه

گر از طالع فرخ رخ جانان شود دیده

ز عکس ... زمین جان شود دیده

بوقت دیدن ... / عجب گر ... شود دیده

... چشم ... / ... شود دیده

اگر گویند که بنمایم جمال عالم آرا را / در ... شود دیده

گر از عارض ... سواد عنبرین گیسو / ... شود دیده

چو ... / از آن ... شود دیده

بجای ... قاسمی قربان شود داری

که داند تا چه ... از ... شود دیده

عشق دیوانه دلم را برده از ... / ای ... در میان عاشقان انداخته

راز خود را فاش کرده از زبان ... / تهمتی در ... انداخته

زلف ... / عکس سنبل ... در میان ارغوان انداخته

یک سخن از زلف خود ... / فتنه اندر میان ... انداخته

قاسمی بشنیده از ذوق ...

زان ... آسمان انداخته

ای کمال ... / جان ز شوق ... آسمان انداخته

یک سخن گفتن ... / شور ... در زمین و در زمان انداخته

... از شوق ... عشق ... / جان و دل را در محیط بیکران انداخته

... / مستعین را در مقام ... انداخته

... / ... انداخته

از ... وصل ... / زانکه ... انداخته

یک ... کرده با خود از برای خویشتن

قاسمی را در بلای جاودان انداخته

کرده‌ام ... عشق ...
عشق تو شراب من ...
عشق تو حکمت زده ...

زنستی مرده‌ام الحمد لله | بجانان زنده‌ام الحمد لله
بفضل رحمت و فیض یزدان | بدو ره برده‌ام الحمد لله
زجام مصطفی شرب الستی | ز صافی خورده‌ام الحمد لله
تولایم بمحبوبست و از خود | تبرا کرده‌ام الحمد لله
ندارم پرده با معشوق از علم | اگر در پرده‌ام الحمد لله
در حسن وصل را در کنج قفلش | بیاد آورده‌ام الحمد لله
رقاشم پرده در پیش دل بود | فنا شد پرده‌ام الحمد لله
کان تهه کن و کان الله له | و صحف مستان طریقت را دوله
یعنی از هستی خود فانی باش | بعد از آن خوش رو که راه دوست کوته
راه ادرش شد زنقش ای شاب | رنگ طغری زبار روی سیه

وقت کو چندین ... | همرهان ... شد و ما در مرحله
گر شدی از آستان یا بر زند | چون ... شادی ما کهان در غلغله
قاسمی این شیخ در خلوت گزید | تا نماند جان او در مشغله
این شناسی که در این شهر و دیار آمده | لیک ... شناسی بیکار آمده
تو از آن گنج نهان بیچون مقام و چه چون | شاهبازی که از این ... شکار آمده
جوهر جان ... عیاری کم بود | در دم خانه جان بهر نثار آمده
جدای غنچه چو لعل ... خندان باک | جانب ... گل از ره خار آمده
هیچ مردانه به هر دو جهان در باز | چون در این قمار بهر قمار آمده
هر کار دو جهان در کار ز تو شد | الله الله که چه خوش بر سر کار آمده
آخر ای جان ... تا ... خواهم | صد ره احیا ... بار آمده
تو تمتع دو جهانی ... | در ره صورت ... اگر ... آمده
ای تمنای جهان ... تو شد | قاسمی ... تمکین و وقار آمده
تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده | بس داغها که بر دل مسکین نهاده
بر عارض تو لف ... | لعل بجنب ... آئین نهاده

هیچ [illegible] که اگر وصالش [illegible] | چون تو از هر دو جهان پاک مجرد شده

قاسمی عشق طلب از حق [illegible] | چونکه در قاعدهٔ عشق مسخر شده

حرف الیاء

ز نور روی تو پیداست سر سبع مثانی | ز چهرهٔ تو هویداست آیت [illegible]

ز خوی [illegible] صلاح [illegible] دل را | [illegible] حیرت گلستان معانی

[illegible] الله [illegible] | [illegible] بهاران که [illegible]

[illegible] | که [illegible] برای [illegible] معانی

ز قصه‌های تو [illegible] | ز غمزه‌های تو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هزار [illegible] که تو دانی

تو [illegible] | فدای جان تو بادا هزار [illegible]

شده است قاسمی [illegible] ز نور روی تو حیران

[illegible]

تو جان کجا بردی که تو [illegible] | ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی

بگوئی چو

بگویش جلوه جهان [illegible] | [illegible] هزاران [illegible]

تبسم تو [illegible] | که [illegible] خدائی

توان شنید [illegible] | [illegible] سبحانی

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد

که شمع مجلس ارواح نور [illegible]

[illegible] که تو [illegible] | همه [illegible] همه لطفی همه جانی

[illegible] | همه [illegible] همه امنی و امانی

[illegible] | تو [illegible] همه [illegible] همه دانی

[illegible] | [illegible] که [illegible]

ز جمال تو [illegible] | ز جبین تو هویدا اثر [illegible]

[illegible] | اگرم [illegible]

دل قاسم [illegible] تو خرابت [illegible]

هم از آن [illegible]

همه‌ای [illegible] | [illegible]

بخش تا بشناسی کمال نعمت منعم | رموز دفتر شکرش چنان بخوان که تو دانی

اگر تو یوسف جان را خریده‌ای به بها | به اتفاق عزیزان عزیز هر دو جهانی

خموش باش که تا هم از آن پس بکوش حال درون را

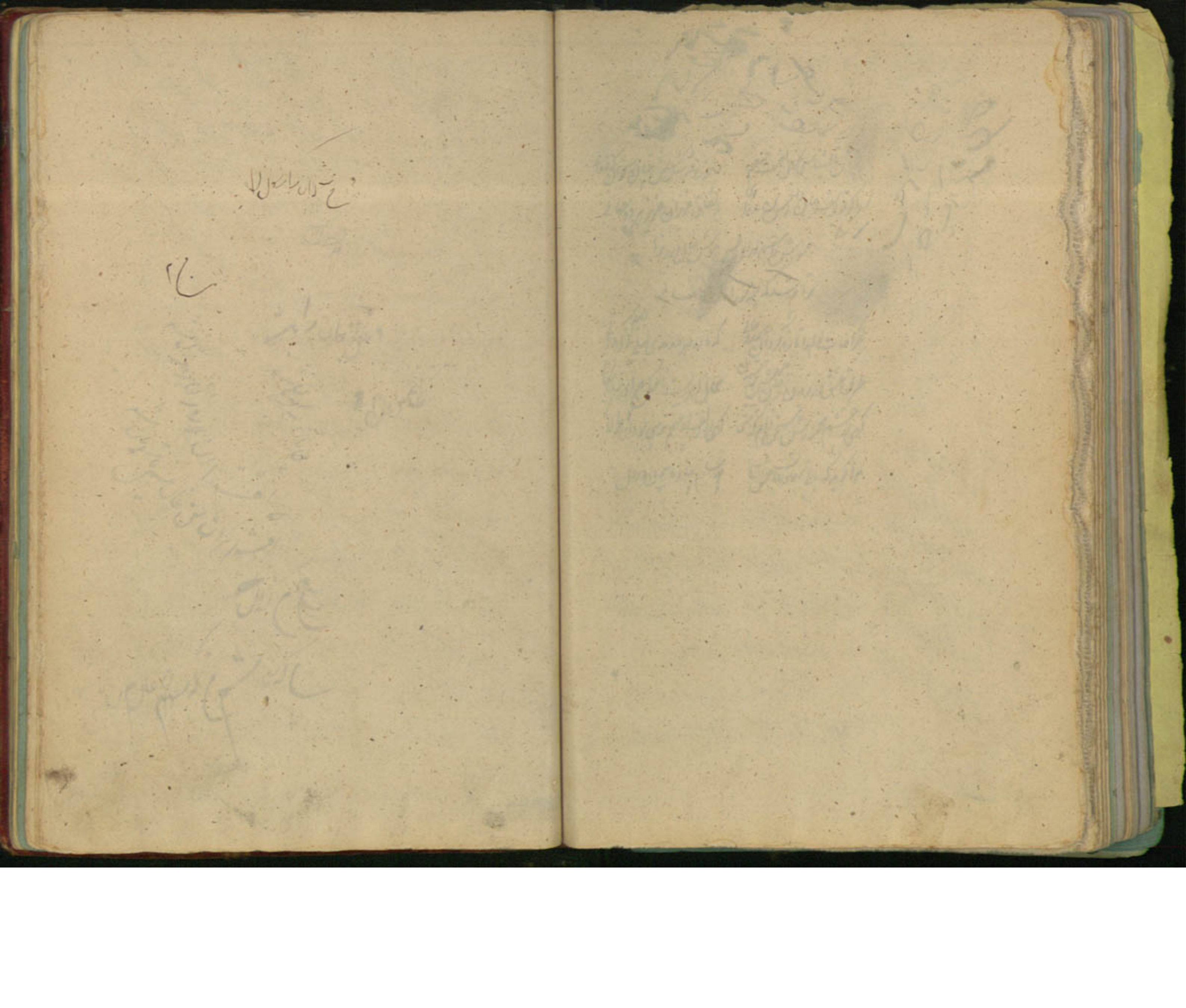
ترا چه شد که همه تو زراه درد نفس نی

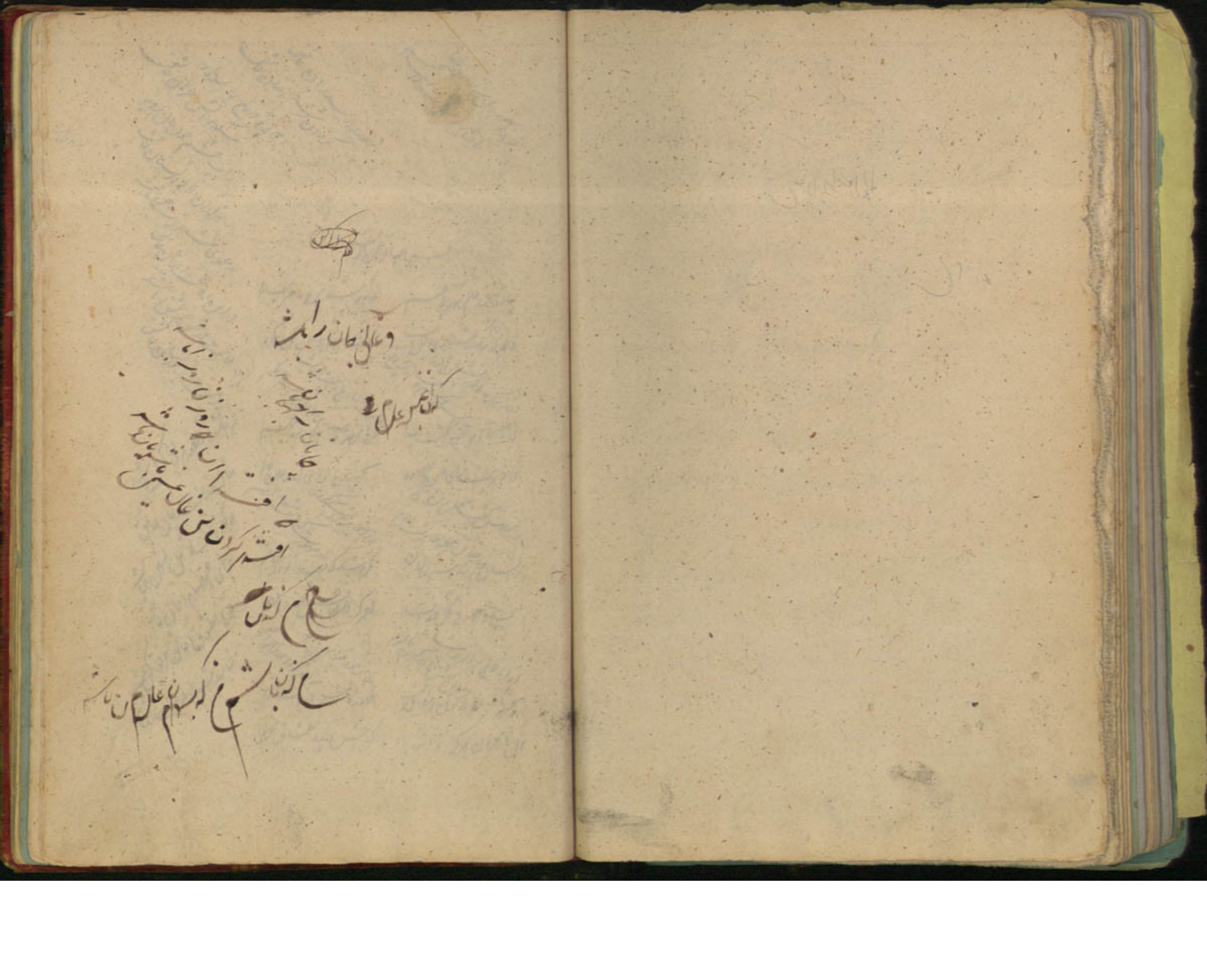
خرابات عالم را تماره گردان بار علائق | که ما در هر چه مدی لعلی از ادانی

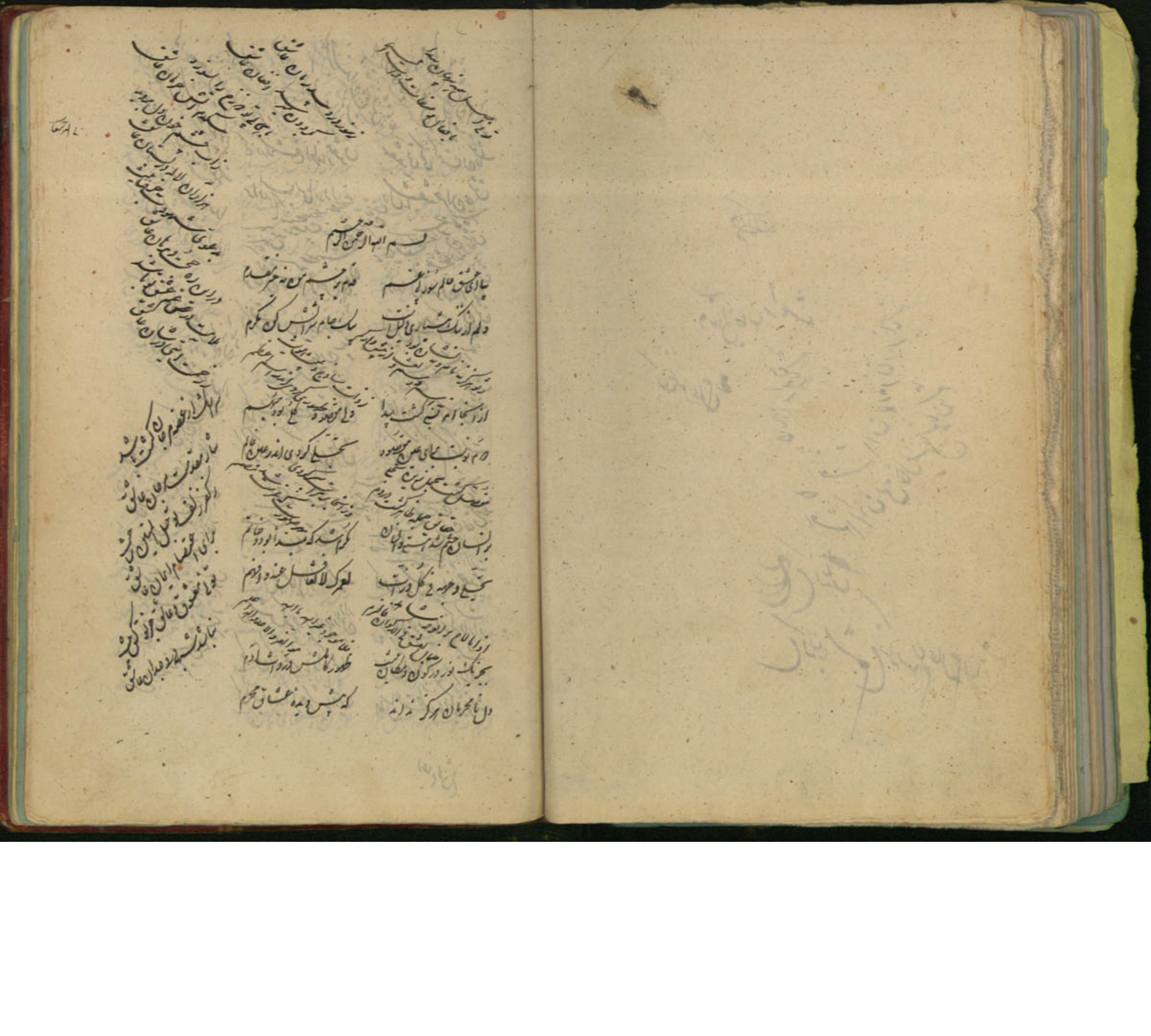
طریق عشق در زدن زبان خاموش چنین تر شیر دل | محال است تا مکن چو ادب بندی ازانی

گهی از چشم مخمور سخن پیام که تشتی | گهی از لعل خندانم چه زیبی تو دانی طولانی

مرا گوید که بانی تعادل عشق تا | بس زخم چاره چون در دل






بسم الله الرحمن الرحیم

کنی در عاشقی اظهار معشوق / بمعشوقی کنی کتمان عاشق

ترا در لب بسی راز دارند / دل آشفته حیران عاشق

تو جان عاشقی [illegible] ای جان / هزاران آفرین بر جان عاشق

اگر هم عاقلان با در هزار [illegible] / یقین است [illegible] که در عشق [illegible] عاشق

مرا گفته است [illegible] / که جان را [illegible]

که گر گوید بدی گویم زهی خوش / ورم گوید نکو گویم که نکو است

[illegible]

تنش بی محابا طرفه حالیست / که دوران در خوش زمان چند کوی است

زد آرد شکر چه بر دارم در آن دار / چرا نالم چو میدانم که دارا و

بگو آن کهنه صوفی را که عمری / میان کهنه دلقی سر برآورد

که یکشب دیده گر خورشید رویش / همان ساعت ظهوری [illegible] نوشت

انجام [illegible]

ز جام شوق پر عشاق مست است / همه سرباز تو در بند دستار

اگر پیرار نی در عشق پیدا / نشان آنکه عشق است از تو اقرار

به بلبل زار گر کرد [illegible] غیرت / بگو تا خود چرا کرد این تکرار

شهادت داد گل با صورت [illegible] / به بلبل کرد بر حسن گل اقرار

بهر جلوه [illegible] غیر [illegible] / [illegible] جلوه گر شد [illegible]

چه بر من جلوه کرد این حال گفتم / که فی الدار غیره دیار

بپرسش گفتم امروز [illegible] / بدان جان جهان کای جان اسرار

تو ای احسن همه پنهان و پیدا

بافعال و صفات و ذات اسما

مرا در عشق تو نه دل نه دین است / بلای عشق را خاصیت این است

دلم گر رفت در کار تو غم نیست / ز من بیگانه فریاد از این است

خطا کردم که گفتم مهربان باش / بر نیت با من چه کین است

سر و جان باختن در راه معشوق / میان عاشقان کار کمین است

ز هم بگذاشتم از آتش غم / تو با من آشنائی همچنین است

بفرما ز مستی چون میتوانی
که جامم را ز محنت وارهانی

بکم جام مصفی مرحمت کن
از آن خمخانه‌های لامکانی

ز مستی جان بلب آمد چه باشد
که جامم را بجامی در رسانی

بگیرم نقش هستی را بکم ظل
اگر چون نامه یکبارم بخوانی

کنار وصل را موسی عمران
بارنی خواسته در اشتیاق جانی

چو اتش لن ترانی شد که بهات
کنار از ما مجو چون در میانی

دلت از بار هستی گر بسنگ است
میان مجلس رندان گرانی

چرا گشته در بحر و در کان
که هم بحری و در هم لعل و کانی

بخاک آلوده تا در زمینی
بخون آغشته تا در زمانی

گرت معراج احمد آرزو گرد
برون آی از سرای ام هانی

برون آی عقل پس با ایمنی تو
بیا ای عشق چون دار الامانی

جهانی در ظهور و در خفا جان
دل آرام دلی جان جهانی

ز تو ای تو چشم هم با تو گویم
که پیش دیده اهل معانی

تویی اصل همه پنهان و پیدا
با افعال و صفات و ذات اسما

روان

روان اتحادی و حلولی
در این اسرار وحدت کور و کر شد

حلولی چون رخ از حق تافت
معاد کار او زان رو بشر شد

حلولی را ایمان چون بود حکم
محمد را ابا بشر شد

تویی اصل همه پنهان و پیدا
با افعال و صفات و ذات اسما

جهان را عشق گردانید موجود
بنور خود تعالی الله ز بی جود

چو بحر عشق ناگه منبسط شد
ز جوشش صد هزار انهار گشود

هزاران گونه گل در باغ عالم
پدید آمد چو شد انهار ممدود

هزاران بلبل اندر ناله آمد
بوصف حسن گل بر هیچ معهود

ز گل پرسید بلبل کین چه حالست
که گشته طالب هر بوم و موجود

تو اندر خنده زان حسن تو
من اندر نوحه ام زین حسن داود

ترا زان حسن دلداری چه مقصد
مرا زین ناله و زاری چه مقصود

چه ما یک جنس و یک دانیم در اصل
عددهای نجا لغار کجا بود

ببلبل گفت گل گر باز بینی
ابا را انجا نباشد غیر محمود

بصورت ملتبس شد حرف و معنی
رنگ رو صد هزاران روی بنمود

ما که خشم تو نمودای کافری واداد
که تر که غمزه زن او لاد مصطفی بوره
بکو که نور نما یا نخد وعده دهی
امید بود هم و نو وزن مرا بوره
هزار جان بفدای تو عاشقی زیاد
مداد درد تو ادرا فدا بوره

رفیق را چه سوال از وصال اوراکی
چه چاره بوره چون می عاره راد وادبوره
می سر زلف شکوا انچه بمن کمان حد
آینه را اگر رسد عکس جمال تو دمی
دوش بغمزه گفتم او زما تر اینم
گفتش ای مراد جان وعده وصل کرده
گفتش العزیز من چاره شدم زعشق تو
گفتش عاشق توام حبت دوای درد من

بکشت غمزه بی دوا دردراکه فاره
ابرو زه نوی بجمال بوره
مرا که غم تو ار از دل بلا بوره
شرح دهم اگر بود با تو مجال نو بو
کی رسد آنکه باشدش با تو مجال روبرو
نوبت دیگر از کرم قصه دوش باز گو
گفت که آن کجا بیا وطن که آن تو
گفت که تازه خوار تن کار دیر لا دلو
گفت تو کوی این سخن بی تو دوا بشو

قاسمی از فراق غم کم شد و هجر خود
کشته فراق را از کرم تو دوا جو

یارب این درد فراق چه دوا شاید کرد
حیرانم که شمع و گفتن در کردن
می دل حال حیران گفتا بمخیمن بو
وای حال وای حال وای من وای من
وش تنها بحر گفتم که لاوی لاوی
اگر کوئیم نفس بو که جان در تن
گفتش یار منی گفت که بی مانه ای من
می کوا شاب تو اشا کسوا باریمن
چو دارم سخنی روی بر تو خواهم گفت
بشنوا کجا سخن بنده لوجه این حسن
قاسمی اوزنه گوشی بوصال آن ترک
بوصال او زنه شاد دست بهجران خون

گفتم ابرو کمان زه میزنی تاز زنی
گفت دل از کرمی تازه زنی
گفتش عاشقی...
گفت ...
گفتش ... مراحمی ...
... خنده ...

حیرانم

حیرانکه عجب لادم من گفتش لاده بکن جوش لاوی
همه روی تو پسند قاسم وش عجب نی که بیوهر جائی

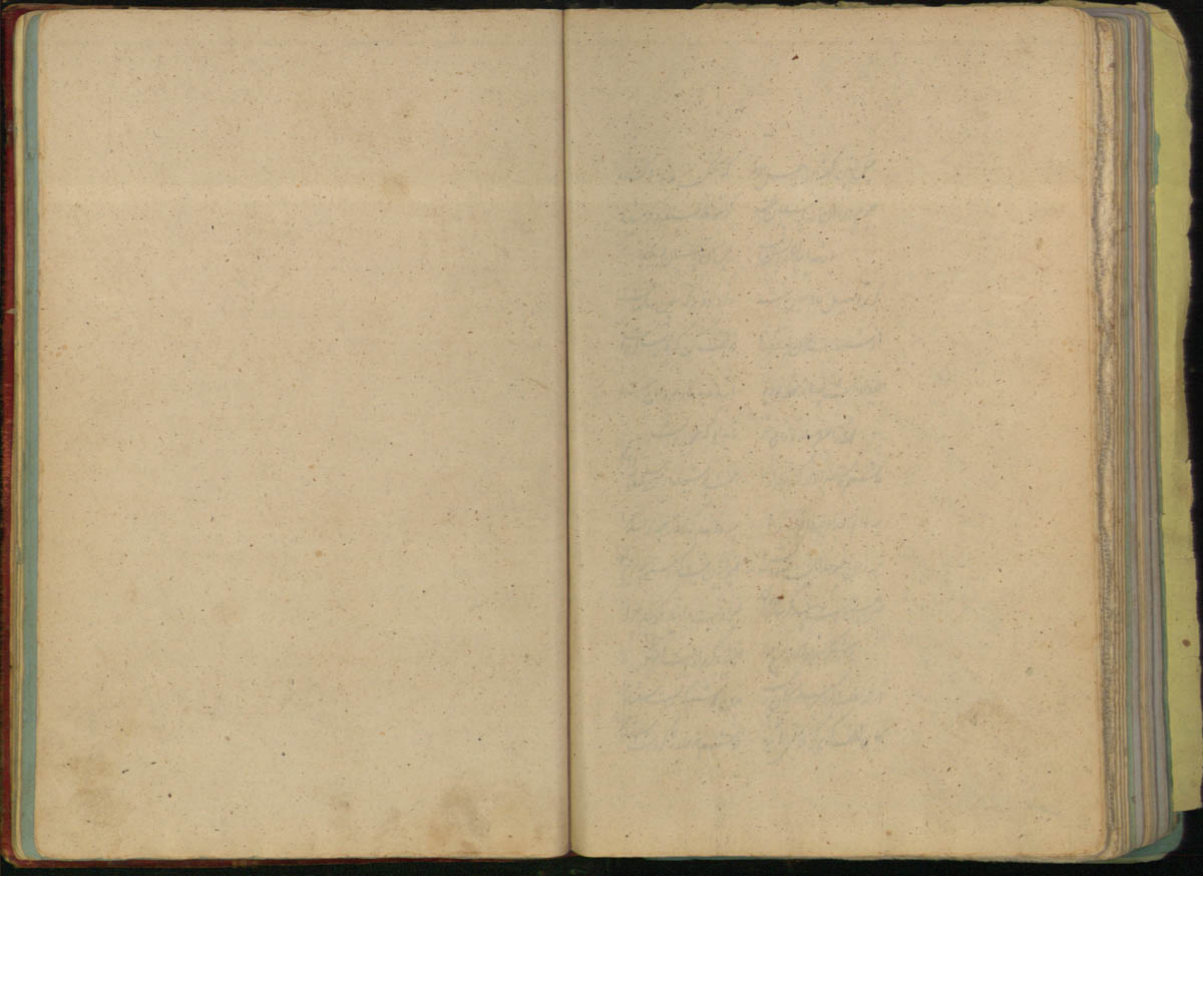
با گل دلبر گفتم که می جان
بی دو پسندار یم نی بنده فرمان

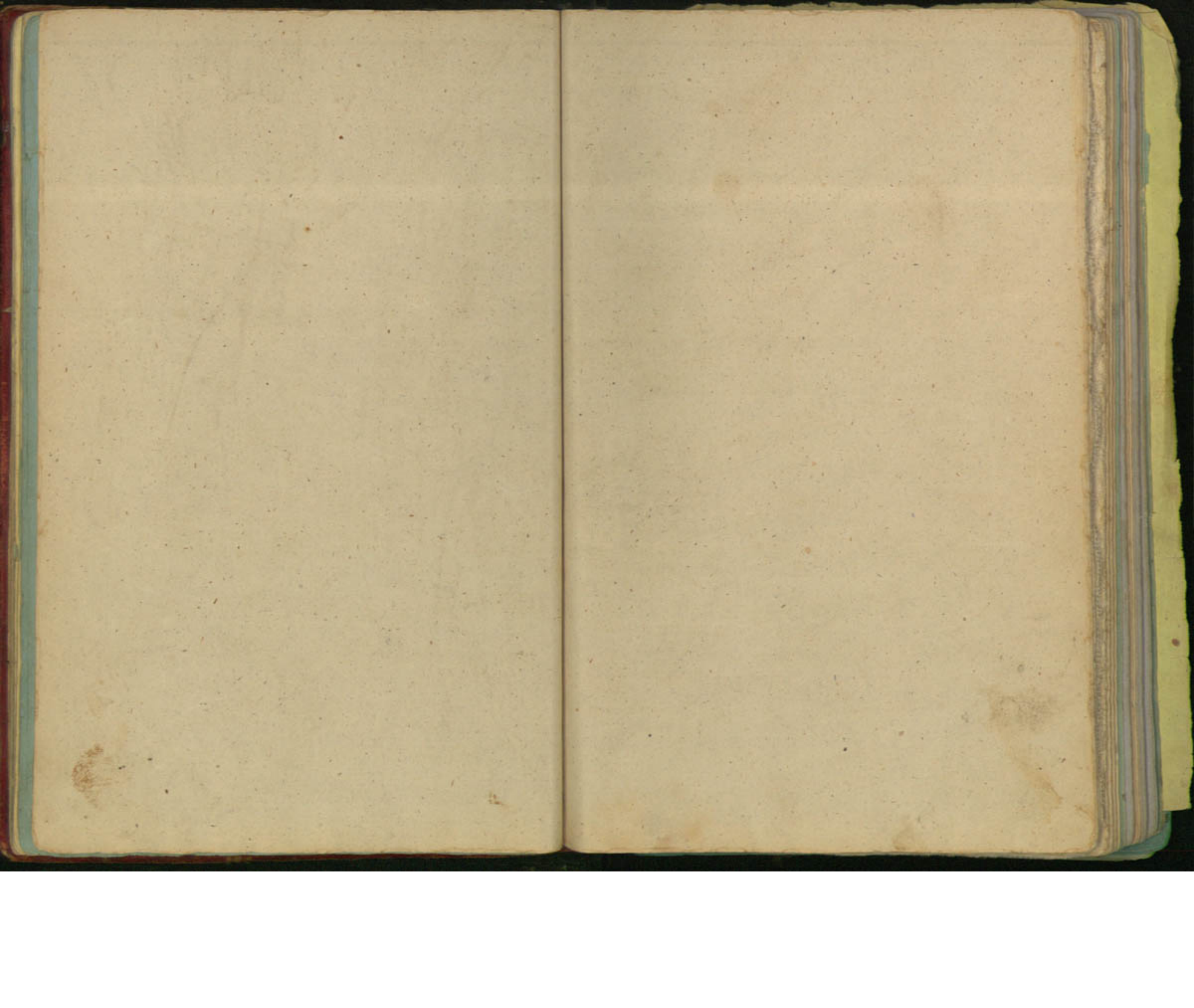
خندید چون گل واز نار بشکفت منی و خوندی منی وسا کان
گفتم عزیز و نگاه عاشق محاو ابر پیسی مسکین غریبان
دل نی غلامی جان نی کمینه مناو امهر وش می دین و ایمان
قاسم چو تی روز و او کوه داشو ناچار و خشت کیلان ابر کیلان

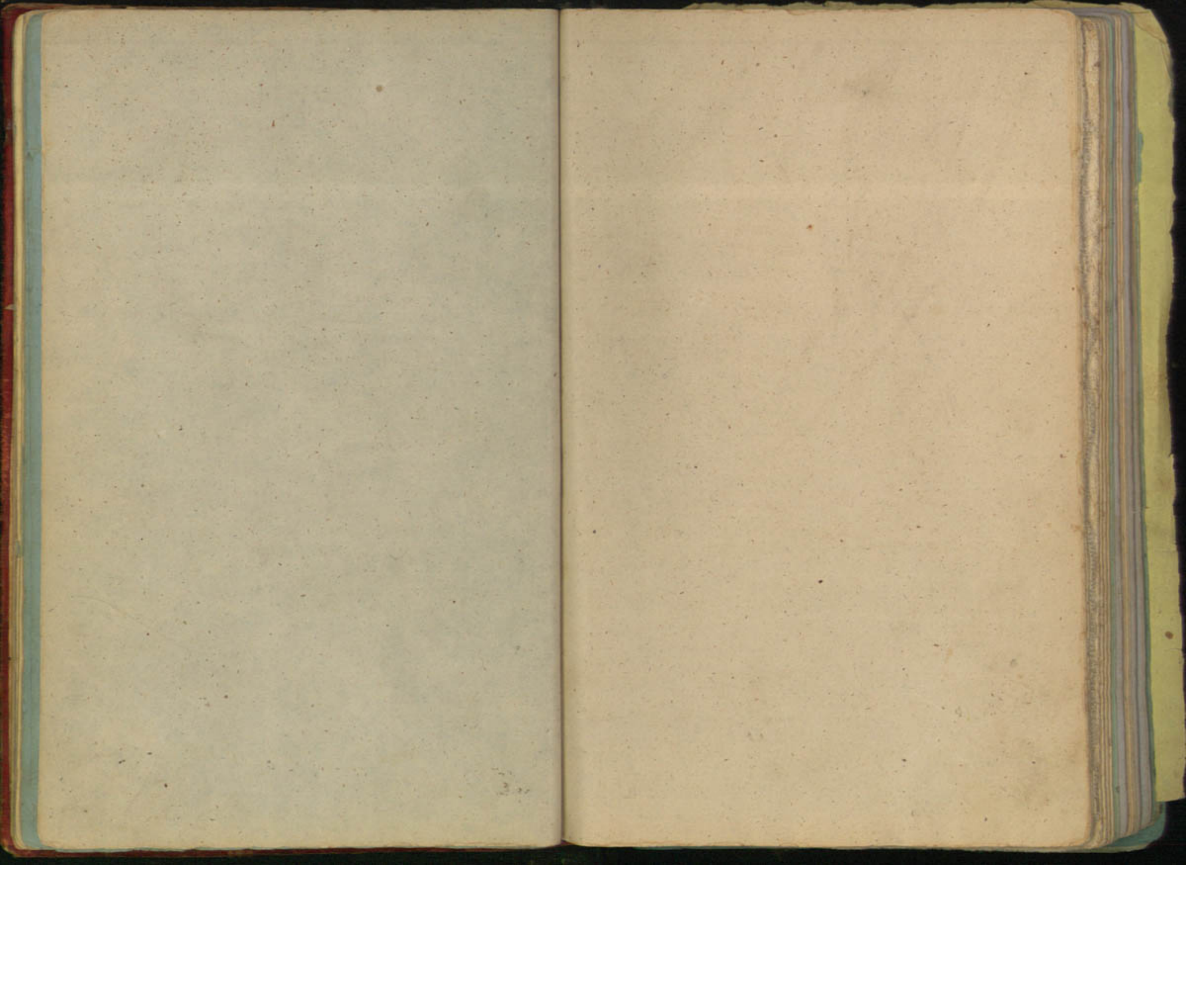
دیشب آن کبک دل اخرور که بیماردیم
القا قابن اشاد کذارش زشا

گفت ای خوبی تی قال لجاعشق چه بو گفتش هیچ کس داتو دا کار بیا
من در دلش پسند ندیده چه بیمار بونم روشن است اینکه بهر حال دوا دوا
قاسم از خنده آن یار شد ارد نشام
گفت خانوزه از عشق تر اماد لقا

پیش ازین گفته اند اهل خرد | که بحکمت همه اکنده
حرم دردان ز پاسبان طلبند | کز شما طالبند و جوینده
پادشه پاسبان درویش است | ریش آن پاسبان بود کنده
گر ترا میل عالم جان است | رو ازو ره بر که بس سامانست
از شبهات گمان بپرهیز را | واصف کن که کار ایشان است
بعد ازانش چه ماند نقطه روح | باز ماند نه کار مردان است
نقطه را محو ساز و فانی شو | تا بدانی که جلوه بر دانش
ما تسم قاسم انوار که اسرار ازل | نیست پوشیده ز من خلق چه دانند مرا
همه دانم بخدا همه دانم او را | همه دانند که اندر همه دانند مرا
همه دان غیر خدا نیست همه دانش | غیر ازان نیست که هستی همه دانیم او را
همین هستی است همینه بگویند چون | غیر او نیست بدانید بگوئید چرا
هزار شکر خدا را که در جهان امروز | همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
هزار لطف و کرم هست بیکران ز حق | بدین خوشم که نه نیست اعتماد مرا
یکی لطف کرم گر ملاقی آید | خوشم به حادثه گر دهر ایستاد مرا









بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره ز نور مهر رویت خورشید صفت شده آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود هم مهر ز ذره گشت پیدا
آن موج فرو شد و برآمد در صورت کسوت دلارا
بشکفت شقایق حقایق بنمود هزار سرو بالا
آنجا که چو بود عین آن موج وان موج چو بود عین دریا
هر جزو که هست عین کل است بس کل که بود سراسر اجزا
اجزا چو بود مظاهر کل اشیا چو بود ظلال اسما
اسما چو بود ظهور خورشید خورشید جمال ذات والا
صحرا چو بود نقوش امکان کان است کتاب حق تعالی

ورای مطلع

ورای مطلع بر طالع آیا ورای شرح هر شارح شارت
نگاه جان ما هیچ جز خبر نیست ازان شرارت چو سینه مشک بیز ما
سپهر کوکب ما از سپهر برون است [illegible] سپهر کوکب ما
تماشا [illegible] سوار هیچ روانی بگردد مرکب ما
هنوز روز [illegible] که روز [illegible] او بود زلف او شب ما
[illegible] که جان جهان عشق او بخرید [illegible] زر سودای مطلب ما
زراه بارت ما کسی خبر دارد [illegible] چهار راه سر و بار ما
تو دین مذهب ما گیر در اصول و فروع که دین مذهب نخست دین مذهب ما
بجنت لیم و [illegible] چو مغز [illegible] ما
چو جهر بود که [illegible] چو کنج بود که بنهاد یار در دل ما
[illegible] ز بید بحکم کلی ما گشت شکل ما
[illegible] که از آسمان فرود آمد نشست [illegible] بمکمن برج [illegible] ما
ملک که بود که افتاد در چه بابل چو سحر یافت این قعر چاه بابل ما
چه موجها که بیاید پیاپی از [illegible] چو جوش [illegible] دریای [illegible] ما

بر هزاران است از شکل عجب | میتماید بخویشتن خود را

است این هر جهان که هست ز نو | آخرین باشد آدم و حوا

گاه مجنون بود گهی لیلی | هست الا که جنبش دریا

آنچه امواج خوانمش بحر است | گشته ظاهر بکسوت من و ما

نقش این موج بحر بی پایان | مغز چه هست غیر یکتا

بیا در بحر با من تحریک کن این من و ما را | که نادر با نگردی تو نگردی آشنا دریا را

اگر موجیست الا صحرا من بیکسرش صحرای | جبانت غرق گردانی که بازیابی صحرا را

اگر امواج دریا را بحر دریا نمی بینی | نقش و ائی که تو ائی تماشا این تماشا را

چو وا دیده کردی لمعه لوت نماید | چه خود دانی کمی پیشی هر دو ی و خود را

ز کثرت سوی وحدت رو | ز راه وحدت کثرت توان دیدن تماشا را

چو دانی زیر و بالای زمین | ندیدی منطوی در خود بسیط زیر بالا را

چه هستی نسخه جانان فرو رو در خود خود چون جان | زنهان ای دو جهان است آن نهان این پیدا

الا ای مغربی تا کی مغرب راه می جویی | برون از مغرب و مشرق بیاید جست عنقا را

اگر یابی خبر | چون نیابی که افتادی

و له ایضاً

داغ جان | رز روی

الا ای او ز مصر ملاحت نگه داری | غمین یعقوب

نوصوا گر ده بهشتی بکن | اگر جوشش

الا ای ترک لیلی | نه دل ترک تو خواهم کرد نه تو ترک لیلی ما را

جهان | دهد

بیا در ساقی آن جام صفا را | دمی از ما رهائی بخش ما را

خدا را گر توانی کرد کاری | بکن کاری بکن کاری خدا را

ز چشم مست سرمست گردان | بیا و قلب ما زن کیمیا را

تو آنی ساختن از ما شما نی | اگر میلی بود با ما شما را

گدا سلطان شود گر زانکه سلطان | نشاید بر سر خوردن گدا را

نگار از ما بپرداز نقش نگار است | ببر از نقش نگار از ما نگار را

بیا از نقش گیتی پاک کن دل | مرآن آینه گیتی نما را

چه از نقش جهانش پاک کردی | بنقش روی خود روشن بیا را

[illegible]

چه اشیا تجلیات کاینات گشته — کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب

مدام وانه عالم لحب فزوده آید — دلا اگر گشت که شکار لطف جمال حبیب

خیال ملک که عالم بناو رو بخیال — سری نیست دمی خالی از خیال حبیب

حبیب اشتوان یافت در و در کون مثال — اگرچه هر دو جهان هست مثال حبیب

درون تن بخیال از حبیب پرورده است — هزار ز حبیب دارم نظر بجمال حبیب

چه آیت اسماء تجلی دهد رخش برود — چو پرده درون تجلی شود جمال حبیب

ز شرق دولت تعریف چه کرده طلوع — هزار بار برفت از نظر هلال حبیب

ای که از تجلی رخت دیده هر خوب — وی حسن جمال همه خوبان تو محبوب

هر صفحه رخساره هر ماه پری روی — وقتی که اسرار دفتر عشق شده مکتوب

محبوب بود از روی تحیر روی تو بود — خود نیست بجز دیده که گردد روی تو محبوب

هر جلوه که خوش چشم تجلی از آن بود — در آینه روی خوش شد لطف [illegible]

در شام مشهور تو ناظر و منظور — در عاشق و معشوق توی طالب و مطلوب

در بتکده ها غیر ترا می پرستند — [illegible] ز تسبیح و زنار [illegible]

جای [illegible] کعبه [illegible] — در خانه کنون [illegible]

[illegible]

محو نمی‌گردد اوست در قطع لطف عشق — طلسم کلام است گلستان عاشقان [illegible]

الصفات بیان تو طلسم گنج ذات — گنج ذات گشته مظهر طلسم صفات

هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو — از طلسم نقش سر کرده گم [illegible]

الصفات نقش بند کارگاه هر دو کون — سایه نور صفات نقش کاینات

فلک نقش کاینات طلوع نور او ظهور — گرچه دارد ظلمت او زمان ممکنات

پر نور است سایه خود دارد اشیا — زان سبب گر تابنده [illegible] اثبات

سایه با چهر گوهر ربانی نور را — ای تو ظاهر شده با همه تو ظاهر ذات

سایه نیست نماید لیک انوار حیات — نیست را از نیست او شاخی [illegible]

که خود چهر لب از آب حیوان تشنگی — تا تو ظلمت را تصور کرده ای آیات

ایمن کرده حیران بعین معرفی — جهت را اگر [illegible]

ای مهر تو جوهر کون [illegible] — ذات تو برون ز نعت [illegible]

ذرات کجا رسند در مهر — سبحات کجا [illegible]

اسما و صفات کون هر یک — در ذات تو بود محو بالله [illegible]

نه اسم نه نعت بود و نه جا — نه اسم و نه وصف [illegible]

[illegible]

از فتاب حسن جمال ظهور ذات — ظاهر شده تجلی ذات کاینات
از بسکه ابر فیض تو بارید در عدم — سر برزد از زمین عدم چشمهٔ حیات
خاک عدم مگر که ز آثار یک نظر — شد مورد درود تجلی واردات
[illegible] تو چه حسن تو جلوه کرد — شد بت پرست عابد [illegible]
لات و منات را همه از شوق سجده کرد — کاو چه دید حسن بر آن از منات لات
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو — از شوق تست جمله افلاک دایرات
ای فعل لطف ایزد بیچون که جان تو — هرگز نه دیده آبا و امهات
ای مخزن خزاین و ای خازن این — ای مشکل عالم و حلال مشکلات
ای مرکز مدار وجود محیط جود — وی [illegible] قطب ثابت [illegible]
یا شمس ظاهر و با اکمل لطف و جود — ای برزخ السرایر [illegible]
گر بود [illegible] سلام [illegible] تو بی اسلام — گر بود تو نه صلوة و نه [illegible]
کس جز تو [illegible] آخر مرا بگو — ای تو ترا [illegible] تو [illegible]
هم درد و هم دوا و هم جرم و هم فرح — هم [illegible] و هم [illegible]
هم گنج و هم طلسم و هم [illegible] و هم روان — هم اسم و هم مسمی و هم ذات و هم صفات

گرچه برخیزد ز آب [illegible] موج بحر بی شمار — [illegible]
چون خطایی کرد خود گشت [illegible] — علت [illegible] عالم [illegible]
[illegible] جان جان — جمله ارواح را ز آن [illegible]
[illegible] — جمله را [illegible]
آنکه عالم را وجود آب روی [illegible] — در بیابان عدم عالم [illegible]
[illegible] عالم آنکه [illegible] — [illegible] مطلق [illegible]
آنکه [illegible] روی دلبر [illegible] — [illegible] روی دلبر چون [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]
چون یکی اصل و همگی عدد — [illegible] اصل خود [illegible]
چون [illegible] ظاهر — [illegible]
[illegible] کهنه و نو — در جهان [illegible] عدد [illegible]
در [illegible] عالم [illegible] — نه نو و نه کهن نه [illegible]
احمد [illegible] — [illegible] احمد که [illegible]
[illegible] ازل [illegible] — ازل [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

بیت پرستان که بت را دیده‌اند — یار بیدل آن چو خود خراب کجاست

باده در میکده همی گردد — گرد مجلس که گو شراب کجاست

یار خود بی نقاب می‌گردد — که مران یار بی نقاب کجاست

همه سرگشته مضطرب احوال — رشته گو ز اضطراب کجاست

همه در پرده خویش را جویان — عارفی رسته از حجاب کجاست

چند پرسی که چو کلید ی خود — گشت مشتاق رو باب کجاست

مغربی چون تو جوهر شب‌تاب — چند پرسی که آفتاب کجاست

ساقی باقی که جام مست اوست — باده در داد کان می‌پرست کجاست

به ادب پنهان باده را درکشید — کو منزه از خم و جام و سبوست

نور می در جهان و دروی کار کرد — تا روی در استخوان و مغز پوست

دم بدم از هستیم هستی را فنا — عالمی را بی فنا دمدم که اوست

مهر بود از آنکه ذره خود نمی — بحر بود از آنکه مسکینم چو جوست

زشت نیکو می‌نمود اما نبود — هر کرا مسکینی زشت و نکوست

هر که او دشمن همی بیند اشتم — آنچه ادم سرش هم دم بود دوست

هر کس دارد

[illegible]

هر کسی را زده با خود همچنین گنجی نهان — لیک هر کس را چو خود خود علم سلطان

ما همه ایم و دریا عین ما بوده دلی — عین دریا هر که شد سیدان کم مردمان

گشت کارها دریای عالم هر که در وی غرق شد — مائی ما در میان ما و دریا حایل است

چشمه‌ای دریای کس دارد که او هر گز نشد — در میان نقش موج چند که او در سایل است

جمله عالم هست الا نیست یعنی جود — روی از عالم مگردان زانکه عالم رابط است

سایه هر خورشید نگران گر تو مرد عاقلی — سایه هر خورشید گر بینی که عاقل است

هست شان هر که باشد در آن آفت معظم — میان گردان جان خویش که دایم مایل است

چون هم آئینه که حق هستی و ظاهر — روی حق گیر از آنچه باطن است

نقطه توحید در عالم جسم در پای او — جهات از او هر خطه ای است

نیست دایم در میان جان جان منزه — بر رخ جامع خط مو هم صد عالم است

دلی که آئینه روی شاهد است — بر عالم نقش جهان است

محبه که در روی کاینات شان باشد — علامات از آنکه پی علامات است

کسی گشت و نحوه زلوح سر او جهان — نشان نام کسی را محو بالذات است

کسی که هر او جهانش نه ذات است — دعوی باشد نوعی از محالات است

[illegible]

[illegible]

حرفی است جهان از [illegible] | هر چند [illegible] کتابی است
زان همه کمالی [illegible] او | کاد تجلی رویی از نور لقای اوست
از تشنگی آن [illegible] | در [illegible] از [illegible] الحا[illegible]
[illegible] جمله [illegible] | اندر لطف [illegible] اوست
از جانب او [illegible] جمالی که حقیقت | از جانب [illegible] جمالی اوست
ساقی همه [illegible] | در جمال [illegible] اوست
[illegible] | در هر طرف [illegible]

[illegible]

گذشت عهد ... [illegible] | تمام حجت ... [illegible]

ز شرک ... [illegible] | ... [illegible]

نهایت ... [illegible] رسل را | به پیش ... احمد ... [illegible]

چنانکه ختم نبوت ... نهایت ... [illegible] | ... [illegible] ولایت

هر آن صفت ... [illegible] | همان صفت ... [illegible]

... [illegible] جهان را | ... [illegible]

هر آنکه ... [illegible] | ... [illegible]

رسیده ... [illegible] | هر آن ... [illegible]

مراتب ... نهایت ... [illegible] | نهایت ... [illegible]

چه برزخی ... میان ظاهر و باطن | میان ختم نبوت ... [illegible]

از و ... [illegible] | از و ... [illegible]

روان ... [illegible] | عیان ... [illegible]

علوم ... طریق حکمت و ... [illegible] | نه از طریقه ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

گر به عالم ... [illegible] | لیکن ... [illegible]

سوی او ... [illegible] | هم ... [illegible]

هیچ کس را ... [illegible] در جهان | لیکن حالی که ما راست ... [illegible]

گوش ... [illegible] شنیدن احوال | زانکه هر گوش ... [illegible] مقال ... [illegible]

... [illegible] | هر طرف ... [illegible]

صفا و روشنی ... [illegible] خانه ماست | رنگ چهره آن دلبر یگانه ماست

خرد ... [illegible] کائنات ... [illegible] | خراج ... [illegible] شبانه ماست

ز زلف غالیه سایان ... [illegible] دام | ز زلف غالیه سایان دام و دانه ماست

تو از ... [illegible] ما غافلی و بی خبری | ... [illegible] افسانه ماست

... [illegible] جهان ... [illegible] | جهان ... [illegible] بهانه ماست

جهان ... [illegible] | ز جوش ... [illegible] کرانه ماست

... [illegible] | تو هم ... [illegible] جهان ... [illegible]

خروش ... [illegible] جهان | صدای نغمه و آوازه ترانه ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد | چه ... [illegible] که او خازن خزانه ماست

کمل شد

جام برا آنچه بود و آنچه در ما جهان خورده‌ایم / زاهدم [illegible]

کتاب [illegible] نسخه کتاب [illegible] / از او [illegible]

[illegible] / هم [illegible] جهان [illegible]

از برای [illegible] گشت [illegible] / بازدهم [illegible]

آنکه [illegible] / و آنچه [illegible] اکنون [illegible]

از صفای چهره او [illegible] / در فروغ نور [illegible] خانه دل [illegible]

همچنین [illegible] / زلف [illegible]

در [illegible] / کاروان [illegible]

سر [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] / دیده [illegible]

چون [illegible] / چونکه [illegible]

آنکه [illegible] نهان [illegible] / وآنکه [illegible] عالم [illegible]

وآنکه از [illegible] خلوت [illegible] / تا همه عالم [illegible]

وآنکه چون [illegible] جهان [illegible] / کرد در [illegible] جهان [illegible]

گفتمش ماه خوری گفت که در چرخ چنان / سرو قد زهره جبین ماه خوری نتوان یافت

چون پری یا بتم از سرو قدت گفت چه گفت / این خلاف است که از سرو پری نتوان یافت

زیر زلف [illegible] دلم پرسیدم / گفت از آن گمشده ما اثری نتوان یافت

تا نشد [illegible] نسیم سحری [illegible] سر و پا / سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی [illegible] روی تو از جلوه گری / همچو روی تو که جلوه گری نتوان یافت

تیر [illegible] سپری [illegible] / گفت جانم که برابر [illegible] سپری نتوان یافت

در خم زلف چو چوگان تو گوی دل ما / همچو گوی است که از پا و سری نتوان یافت

[illegible] تا نشوی [illegible] لطف / [illegible] اثری نتوان یافت

نهان [illegible] / از آنکه [illegible] تاب رخش

رخت [illegible] / عجب [illegible] آفتاب رخش

حجاب روی تو [illegible] / [illegible] حجاب رخش

ز چشم تو در روی تو نکرد نگاه / از آنکه دیده کسی را نبود تاب رخش

نوشته‌اند [illegible] چهره خوبان / خط خوب [illegible] آیات [illegible] رخش

به آب روی تو سوگند میخورد جانم / که در درون آتش [illegible] آب رخش



ازان شراب لطیفان اگر بسد بیا

حیات یافت از آن [illegible]

ولا [illegible] نظری [illegible]

ولا [illegible] شراب تجلی

ترا شراب تجلی [illegible]

[illegible]

چو بحر [illegible]

جهان [illegible]

دلم که [illegible]

علاج درد دلم جز علاج [illegible]

[illegible]

[illegible] محیط [illegible]

[illegible]

هر آنچه [illegible]

[illegible]

جان جهان [illegible] از تو نهان

[illegible] لب لعلت که سحر

مجروح [illegible] غمزه [illegible]

[illegible]

[illegible] جمال تو جلوه گر

[illegible]

[illegible]

[illegible] آمد پدید

[illegible] محیط

[illegible]

چونکه [illegible] از دریا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از جهان [illegible]

در سطر ... ما نبود ... روز اول از روز ... ...
هر دو عالم را از ... چون ... از ... ما ...
... ان ... تا ... آن ...
... ...

وقت کمال چو رشته ... تر ناپدید | از رنج ... طالع شد و ... از ... بر زند
آن آفتاب شرقی پیدا شد از مغربی | کز مغربی را آینه پنهان نباشد در نهار
بر ... ... که شود | خود ... ... جهان ... نمود
اسرار ... را همه از آن زبان بگفت | گفتار خویش را ... ... شنود
دریا نگاه کرد و ... ... | در خود نگاه کرد همه جز ... نبود
در سر که ... ... | چون ... ... خط آورد در وجود
یک نکته گفت ... لیکن ... شنید | یک ... ... لیکن ... درود
خود را ... نمود بخود ... جلوه کرد | لیکن ... ... همه ... نمود
از ... همه عالم ... یافت | تا ... جهان ... کنج نهان گشود
کس در جهان نماند کزو مایه نماند | آن مایه بود و مایه ... ... بود
تا گذشته ... همه عالم ز گنج او | یک جو ... ... فزود
چون مغربی ... این کنج ... یافت | بگشود در جهان ... عطا و جود
... ... | ... ...
از ... ... | ... ... کند

... ...

تا که خورشید ... از مشرق جان پیدا شد
... جهان پیدا شد
... ... آفتاب
تا که از ... خود ... ... جهان پیدا شد
از ... ...
... ...
... ...
تا نگفت ... ...
در جهان ... ... جهان ... شد

... ...
... ...
... ...

بود خواهش ... ... در آید عالم | ... ... جهان پیدا شد
... جهان تا که خرامان بگذشت | از هوای قد و سرو روان پیدا شد
... ... زلف ... ... | در جهان تا که از او ... ... پیدا شد
از رضا ... ... جهان ... ... | ... ... جهان پیدا شد
... ... | هر چه در ... بود ... پیدا شد
در فروغ رخ خورشید ... ... | مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد
چون ... ... آینه ... | بر ... ... شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آمد | عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ... | آمد بتماشای جهان عین جهان شد
هر ... ... | ... ... شد
هم کثرت ... ... | هم ... ... شد
جای همه ... ... | جای ... ... جای همه ... شد
بر جوی جهان ... ... | ... سرو روان ... ... شد
هم پرده بر انداخت خود ... | هم پرده ... ... شد

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
پیاده ... از مغربی ... ...
... ... باشد

[illegible]

نهان از صورت غبار پیدا شد — عیان نقش نگار از آن نگار پیدا شد

بیان کرد غبار آن نگار پنهان بود — ولی چه از دست [illegible] پیدا شد

جهان خط است که گرد عذار او دمید — خط خوش است که گرد عذار پیدا شد

برای دیدن عکس [illegible] جزین — هزار کاکلش شادی ز خار پیدا شد

یکی ز احاد عدد بود در شمار آمد — از آن سبب عدد بی‌شمار پیدا شد

به هیئت کثرت جمال ذات ازلی — یکی کثرت چنین هزار پیدا شد

چه نقطه در حرکت آمد از [illegible] — محیط و مرکز و هم مدار پیدا شد

اگر نه [illegible] کائنات [illegible] — بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایی لطافت — رمز [illegible] پیدا شد

اگر ز جانب ما ذات بی‌نیاز نباشد — جمال روی [illegible] نباشد

به پیش ناز تو کی ما نیاز [illegible] — میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

به عشق ما [illegible] لباس حسن [illegible] — لباس حسن [illegible] نباشد

ز نور عاشق مجاز [illegible] حقیقت — اگر جمال [illegible] نباشد

کجا شود [illegible] جمال حقیقت — اگر مظهر آینه مجاز نباشد

[illegible]

[illegible]

بمحو [illegible] ابروی [illegible] — تا [illegible] ماه نو انگشت نما شد

در گلشن عالم [illegible] سرو چو لاله — هم [illegible] کلاه آمده هم سرخ قبا شد

از مهر سپهر [illegible] — تا مهر [illegible] نما شد

بی‌مهر تو [illegible] — بی‌مهر تو چون [illegible]

خراب [illegible] تو جام [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] باللاحوا [illegible]

[illegible] نماید من [illegible] — [illegible]

تا موج تو [illegible] جان [illegible] — از جان [illegible]

در خلوت [illegible] — از خلوت [illegible]

[illegible] تماشا [illegible] — تا دیده [illegible] تماشا [illegible]

چون [illegible] — خورشید [illegible]

[illegible] — [illegible] دیده [illegible]

بر کو دانه خال [illegible] — از آن [illegible] دام [illegible]

[illegible] — نهان از نا [illegible] دلربا شد

[illegible]

لقائی نیست بهتر زانکه در خورشید دانم
لقائی کز بهر رخسار او نمی‌باشد

بما زردی کشد هر یک ساعت [illegible]
راز او لطف زدی القابات [illegible] می‌باشد

جوان چون [illegible] نسیم [illegible]
هر چمن خاکش از خورشید [illegible] می‌باشد

بجز خویشتن با مطلب کردن وصال او را
هر دو چشم او دانم [illegible] می‌باشد

وصف چو دلداران نمیدانم و لیک دانم
مر آن کس را که دلداران [illegible] می‌باشد

کتاب جامع [illegible] کدام خاک
در طرب پس عالم [illegible] می‌باشد

در [illegible] او دستور میخواهم
مرا در [illegible] دستور می‌باشد

زجام [illegible] مشکل [illegible]
روان [illegible] که مخمور می‌باشد

به القاب [illegible] دهد
در حسن [illegible] توان دید

روی او از زلف [illegible] توان
دمی زلف [illegible] دید

[illegible]
که از [illegible] توان

[illegible]
[illegible] توان دید

[illegible] جهان
رو [illegible] جهان توان

[illegible]
[illegible] توان

هر کمال کما هی ما باقیست از لطف کار شد
[illegible] که کاری گردید

وله

شاه بتان ماه رخان عرب [illegible]
با قامت چو گل و لب چون شکر رسید

لب بر لبم نهاده [illegible]
جانت [illegible] رسید

چون جان [illegible] لب [illegible]
[illegible] عشق [illegible] رسید

محبوب [illegible] عاشق [illegible]
مطلوب [illegible] گه طلب رسید

این سلطنت [illegible]
این [illegible] رسید

[illegible]
هر [illegible] آن [illegible] رسید

[illegible] سجده [illegible]
هر جا که [illegible] رسید

[illegible]
[illegible] رسید

[illegible]
[illegible] رسید

رخ زیبای تو را آینه می‌باید
که رخت را به جز آن روی نباید

چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم
[illegible] در نظرم می‌آید

[illegible] دیده ما
[illegible] دیده [illegible]

دیده از دیدن جهان جهان بربندد
هر که بر روی تو یک لحظه نظر باز کند

وله

[illegible]
[illegible]

هر کجا هست بهاری ز رخ زیبائیست
دل بهاری ز گلستان تو در پی دارد

لیلی حسن ترا هم ز پی مجنون بحجب
آن چه لیلی است که مجنون ز در حجره دارد

اگر در ملک خرد رفت پادشاست
با خیال پاک لب از نک کمان کج دارد

مهر زینه یوقچه پنهان و آب
که از روی که از ناقچه آذر دارد

ولی ندارم و دانم که بود دیار میبرد
کدام دل که ز آن یار یغما میبرد

به نیم غمزه روان چون هزار بود
بیک کرشمه دل همچو من هزار میبرد

هزار نقش بر انگیخت آن نگار طرف
که تا نقش دل از دست من هزار میبرد

بیا و کار روی داشتم ز حضرت تو
ندانم از چه سبب آن نگار کار میبرد

دلم که ز آئینه روی دوست شد بیغبار
صفای چهره او از دلم غبار میبرد

چه در میانه در آمد خرد کنار گرفت
دل مرا ز دل مسکین من قرار میبرد

بهوش لعل و با اختیار در هم کار
ز من لعشوه گری هوش اختیار میبرد

نشان نام من از روزگار محو
که دست نام و نشانم ز روزگار میبرد

چه اهل الله پیمانه ز معرفت
چه اولکها در آمد از کار میبرد

ز قدرت سرو بستان آفریدند
ز رویت ماه تابان آفریدند

برافکند

برافکند ز حجاب پرده از رخساره
برای جلوه انسان آفریدند

ز رشک عاشقان او بیتیم
در دریای عمان آفریدند

دلم را در خم زلفی ببستند
همانجا کفر و ایمان آفریدند

برای عاشقان از هجر و جانش
هزاران درد و درمان آفریدند

دلش خوشتن بیم خویشتن بود
بدان سنگ که برهان آفریدند

چو خود خورشید بامغربی را
چرا سرت حیران آفریدند

دلی دارم که در وی غم نگنجد
چه جای غم که شادی هم نگنجد

میان یار ما و همدم ما
اگر همدم نباشد هم نگنجد

در این خلوت بجز دستار یار
در این مجلس بجز همدم نگنجد

حدیث بیش و کم آنجا رها کن
که آنجا وصف بیش و کم نگنجد

جز آن گنجی که عالم خاتم اوست
دگر چیزی در این خاتم نگنجد

درون دل حریم خاص یار است
هر آنکو هست نامحرم نگنجد

دلی کو فارغ است از سور و ماتم
در او هم سور و ماتم هم نگنجد

رسم آن جای آدم زاد
که آنجا عالم و آدم نگنجد

ای کلیم دل ز طور جون شد برون
از کلیم خویش هم بیرون شده
چون شد در جستی بر کرد هم چون کند
پیشه در هر دی در جیحون نهاده
واکذشته شعشون خرم فتنه جوی دلبری
ای صلح دل گر هر ان زعشون نهاده
حسن عشق هست را نیل مجنون میخواهند

دلستر در این چون بنهاده
دل جام ازغضه داران نهاده بنهاد

چو نیل از بهر قومی آب گردد
چو این دریای هامون موج زن شد
که از هامون بسوی بحر شد باز
ازین دریا برین امواج هر دوم
چه باز آید ز خلوتخانه بیرون
گهی در کسوت لیلی فرو شد
ز صحبه دوستان گفتارم در آستان کرد
برین کسوت که می بینیش اکنون
همی هیچ دیگر گون گرده
هم شعر مغربی در هر کتابی
بار صحبه خویشتن بیرون نهاده
فصل با طبع یا طبع نهاده شعر
هر چه هر جزی که دانستی رخ نفس نهاد
هر چه ما را جانه پیش ما آن آید

برای دیگران چون خون برآید
حباب است برون گوهر برآید
گهی از بحر بر هامون برآید
هزاران گوهر مکنون برآید
شود لیلی از این بیرون برآید
گهی در صورت مجنون برآید
از صحبه افسانه و افسون برآید
یقین میدان که او اکنون برآید
از صورت کرچه دیگر گون برآید
نباتی ولی موزون برآید
از عادی پس از این دگر نهاده
قول با موزون را موزون نهاده
را نچه او راست که از قدرت نهاده
نام حق را هیچ بر ما وی نهاده

از غزلیات

هر که چون زانکه چون نیل
حیرت چون ان که راه چون نیل
پاسخ چون نیل و بر سر
از بحر آن گردان که از آن نیل هم نهاده
بس گرو ... بار ان
مغربی از بحر بیکران راپیش از این
از زبان موج بر هامون نهاده

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد
دل را همه جان گفت جان گاه هر آنکه
جان با همه جانان بسلامت که از آن لطف
چون باد به نشسته بر رقص کلاه
جانا که اینجا آید نیک راه محمل باشد
مرجان کار بسلامت بیدار کند
از کلش جان بالا حال فرو جوشد
ای مه چه بلا بی خبر از آن ...
چون مغربی بیدل بر دره ... از
جانم از پر تو روی تو جهان ... گردد
هر چه ... جهان ... شود از ... جان
هر که از تو اثر ... بر او
چون ... جان جهان ... نگار
دل ... گوی ... خم چوگان ...

ولله
بر هلوا دی جان آمد ... بر نوز
جان با همه جانان ... ماند ... برخیزد
فریاد همه از ... همه خیزد
آن ... کثرت ... گریزد
ظلمت ... با نور ... آمیزد
از ... چه ... که بگریزد
گردی که بر او که ... غربال ... بیزد
زان ... که در دامن ... فرو ریزد
از ... همه از موج ... بر خیزد
که از آتش او آب روان میگردد
چون ... جان ... میگردد
از خود او بی اثر نام و نشان ... گردد
آنچه جان طالب آن ... گردد
روز و شب ... پای ... گردد

ای ... جهان مشهور
لیک ... جهان مستور

نور رویت چه چه با نزدیک | لیک از بیش نظرها دور
گرچه باشد عیان چو شید دیده | قرص خورشید را ببیند مور
غیر گرمی کجا کند ادراک | ز ... ... کور
هم تو میتوان ترا دیدن | هست تو ناظر و تو منظور
من این گمان همی بردم | که منم ذاکر و منم مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست | ذاکر و شکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چه تافت در عالم | یافت ذرات کاینات ظهور
گشت پیدا ز عکس لعل ... | در جهان کفر و دین ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت | در زمانه فکنده فتنه و شور
مغربی را تمام از چشمت | در جهان است دائم مخمور

ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر | ای آخر هر اول وی اول هر آخر
انوار جمالت ... | دستار جلالت ...
جز تو نبود ... جز تو نبود عابد | جز تو نبود شاه جز تو نبود شاکر
چون شکر تو ... | هم منعم و هم نعمت هم ... و هم شاکر

اگه دارند

اگه از رشته جمال خاص عامی ... | کفر ایمان ...

کفر ایمان حجاب راه حق شد ای پسر

رو بسان مغربی از کفر ایمان درگذر

ای حسن ترا دیده ما گشته خریدار | گر دیده نباشد چکند حسن تو اظهار
خورشید جمال تو چو خواهد جهان را | از ذره عشاق بود آینه ناچار
خود آینه حسن ترا در دو جهان نیست | در گاه تجلی بجز از دیده نظار
آن دیده که ... | ...
هر دیده ازو ... دیده جمالی | ...
تا هر نظری کرده تجلی دگرگون | تا هر نظری ...
بر آینه دیده دل اهل دلان را | ...
هر دار ... | بسیار ...
ای گشته نهان از ... | ...
خواهی ز خانه جهان مومن و کافر | لطف ...
حقا که اگر ... | ...

[illegible]

جمال حسن ترا صد هزار شرح و بیان / از آنکه حسن ترا هر دمی است آینه دار

میخواهد هر زمان رو دارد بر روی دگر / تا کشد هر دم گریبان مرا سوی دگر

دل نخواهد بردن از دستش کسی آن جان جان / دل همی چون دزدد هر دم بجادوی دگر

چون تواند دم زدن از لاله و [illegible] / هر زمانش سلسله در بند گیسوی دگر

روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن / آنکه باشد هر زمان آشفته موی دگر

سر بمحراب ار نیارد سجده گاه آدم فرود / [illegible] دارد هر دم قبله از طاق ابروی دگر

[illegible] روی چون شوم فارغ که این حسن [illegible] / میخواهد هر دم از هر روی مرا روی دگر

[illegible] جفا را که او / هر زمان با شمه خرامان بر لب جوی دگر

بر سر آتش بحسن جلوه کرد [illegible] / تا بحسن دیگرش [illegible] دگر

با وجود آنکه او را [illegible] / [illegible] دگر

کعبه‌ای [illegible] مغربی راهی [illegible] کرفت

چون [illegible] دارد هر زمان جوی دگر

مغربی [illegible] / [illegible] هر لحظه [illegible] دگر

بار ما ما [illegible] دگر

[illegible]

بار ما ما [illegible] عشق [illegible] / تا بود حسن جمالش را ظهور اندر دگر

بار ما ما هیچ کس [illegible] هر زمان / آمد از خلوت برون در کسوت بار دگر

کسوت دیگر بپوشد جلوه دیگر کند / مظهر دیگر نماید بهر اظهار دگر

آن [illegible] سرو خرامان [illegible] جهان / آمد از [illegible] هر دم [illegible] دگر

چشم مستش [illegible] چشم دلبران [illegible] / چشم مست او بود هر لحظه بیمار دگر

من نیم تنها گرفتار اسیر زلف او / زلف او دارد بهر موئی گرفتار دگر

چشم جان روی یار [illegible] / میخواهد هر زمانی تازه دیدار دگر

گر زبان از گفتگو [illegible] در جهان / هر زمان از هر زبان باشد گفتار دگر

کار او عشق با خود عشقبازی میکند / نیست غیر عشق با خود یا جان کار دگر

روی او را دیده [illegible] / در جهان [illegible] یار دگر

تا زبان جمله ذرات عالم مغربی / [illegible] دگر

اندر آمد [illegible] / گفت کس را [illegible]

گفتمش [illegible] / که تماشا [illegible] جهان [illegible] خبر

گفتمش دیده من [illegible] حال او / گفت آری [illegible] جمله ذرات نظر

[illegible]

[illegible]

زمکش نای جسم چون بردان بهی قومی | بحر خطره دمی بادشاه برس

چو چیزی شاه جهان کشت طرفه زجوات | تو شاه زاده کز ارزش لشکر و سپاه برس

راه محض برس در رفیق امر قضا | از آنکه نیست کرد کار زماه و رجاه برس

چو بالصدق نهادی دو دست سر کردی | اگر گواه رها هدایت الله برس

چو نیست جان کسی ازو بسی تو شنید | دگر چگونه عالم ازو گواه برس

کنام هستی او مجو کن هم مکو کنی | کنام هستی او دگر الله نیک برس

هم نغز برسانی و بی گناه آمد | لطف دیده که ز انجام غم جواه برس

نیست بهمان جز بر جان جشم ازین | کر بهر زمان جهانه خوش لادر لباب

هر زبان امر همیشه از صورت بدن | کاه اطلس گوش کشته کاه پشمینه پلاس

کر هر از ان جامه کو شد مکانت او بهر زمان | در نظر کر کردد تلبیس زان لباس

باره پاره بک لیکن رنگهای مختلف | می نمود ظاهر از او از اختلاف عالم و

کر شرابش تلخ رنکت بی باده مدام | دیده را بود و دمی ساغ دار نه هر کاس

در هر آن از اینم هم لحظه از وی منعکس | می نمود تماشا بدیش دیدن بر راه انعکاس

از زبان جلوه در آن عالم بظهر او | مسکنه بر هستی خود هم بستانش سم

طلب عالم

[illegible]

طلمه مردان بنشاه که نکنند اعتماد | بر سلطان الا نماید کوش هر آنکس

سود ازار القطره چه کونه زنهار | رو ز بیان در ازین نفس [illegible]

هر ازین البشر دل را آنکه بر خوش | که زین ابلیس جمالی بر آن من در بیش

هر از سوی من وکاینات ای خواد کش | کزان طرف همه لخت ش [illegible]

از آنکه باز تو شمر از آن تن خوشم | کم نگهبان تو بود [illegible]

طراز نقش در نفس من اما که بود | طراز نقش در نفس ته من [illegible]

چگونه یک قصه از خویشتن نهم بیرون | کم زنست سیم نس [illegible]

نه از تو در نبود و هم هیچ دلی | مکن چه ره ازار و [illegible]

تو بامنی از نیست انفصال ممکن نیست | کسی چگونه تو و منفصل سایه خوش

چه سایه با آنکه شخص زحس نیست در وجود | بر بس از آنکه برا میت [illegible]

چو سایه تو ام ای [illegible] | [illegible]

دو ای در دو تو ام [illegible] | در هم تو در او [illegible]

نقش بیت ولی از خیال خوش | لشکر هستی و از حسن و جمال خوش

آورد در وجه برای سجود خود | آن نقش را که داشتم در خیال خوش

[illegible]

بیچاره مهر دانه فرو داد از سما / در دام شد اسیر و پر و بال او کشش

از آتش جهان بجهان گلخن او فتاد / [illegible]

جانا دل از محبت تن [illegible] / پیوسته [illegible]

جانا چه شد [illegible] نفس عنبر [illegible] / که گاه [illegible] نسیم [illegible]

تا چون نسیم [illegible] عشق [illegible] / آید [illegible]

باشد که [illegible] نفس [illegible] / مرغ روان [illegible]

چو جوهر [illegible] / چو جوهر [illegible]

گر [illegible] کند [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / دگر [illegible]

[illegible] / [illegible]

از آن [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

تا بر [illegible] / [illegible]

ترا [illegible] / که [illegible]

[illegible]

چو خورشید [illegible] / [illegible]

بیا [illegible] / تماشا [illegible]

[illegible] / ز خلوت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلم [illegible] / [illegible]

مرا [illegible] / [illegible]

برای [illegible] / [illegible]

[illegible] آینه [illegible] / [illegible]

روی زیبای ترا آینه زیبا [illegible] / [illegible] زیبا [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible]

که از آینه با چشم ... با خویش باز — هر که با هم در عالم ... روش
از زبان مرغ ایمان یار ... سخن — ... باش کو ... کمال ... چون
نظرت ... نظرت ... — وصلش ... روح ... آنک ... داک
ترا هر آینه چون ... تمام ... — که هر آینه با هر تمام ... دیدار
منم که آینه دارم ... کون تمام — تو که ... خورا ... تمام ادرا
مرا که ... که روی ... قوز توام — ... جهش چلاده ... کار ...
کسیکه بود لو ... تو دا ... خوم — رواه ار که باشه ... توعمان
مرا ... ره ... بگشن ... نیاز — ... ازرای ... ازرای ...
مرا که نور توام کی زنار ... — زلفم ... که ... خش ...
رو ... خود ... — ... جهان ... ا ...
چاکه کرده ام از ... عزا آینه ... — که ما ز چهره خود ... ادرا ...
اگر نظر ... بسوی من ... آینه ... — ز خود ... که از نظر کی ... کان
اگرچه آینه جان فزای تو ماند — ... معقول ... والطول ... علم ... اقدار
ولی ترا تمامه ... چنانکه تو نی — کردل من ... بهیل ... کن

تمت فرز ...

[illegible]

نجات ... رست ... ولاک ... — دلی ... بار ... نجات ... ک
تو ... نور ... بحر محیط — چنان ... که ... نطق ... جانش
اگر چه ... آله ... ارکان ... ازاد — بگفتم ... اشه ... ک ...
بر دل ... سم ... — گر ... خورشیم گویم که ...
مردم چشم جهانی در جهان ... — ای ... خشم جان ... دم ... جای ...
ام دل ... خواهی که ... خضر ... نش ... — آب حیوان اگر ... لب لعلش ...
تا بود گلگون ... ازدم ... — ... لام ... خون ... بهار ی ...
روی تماما که من ... خرم ... — راز گنه ... نعلین ... نهاده ...
با دل ... عشق ... ثوان ... — راز گنه ... رسوا شود ... ماک
مرقع از رخ برفکن ... روی او — ما که گرد ... سال ... عمر ...
ای ... ملک ... — گر جهان آدم چرا کرده ... سجود ... ملک
حرف ... علیه ... تیغ جهه — حرف ... ار ... ام ... جانک
ره ... کشته ... خانه ... — گرفته ... سنگ ... ...
توان ... سم ... عالم — ... دیده ...

[illegible]

اگر شود که سر است عالمی بحجت [illegible] / لذا که من همه خود را اسیر بینیم

مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر / که من حقیقت خود در کتاب بینیم

چو باده خورد دل ما ز بی کم ز لبت / لبان کس نرسد [illegible] خراب بینیم

صنما نقش [illegible] در گذرت بینیم / هر دل و دیده جهان جلوه گرت بینیم

گرچه صد بار کنی جلوه مرا [illegible] / لیک هر لحظه بحسن دگرت بینیم

گاه از باد صبا بوی خوشت بشنوم / گاه همراه نسیم سحرت بینیم

گرچه از منزل خود هیچ برون می نایی / لیک پیوسته چو مه در سفرت بینیم

بر سپهر دل ما چرخ روان تابنده / گاه چون شمس گهی چون قمرت بینیم

دایم از غایت پیدایی خود پنهانی / گرچه تابنده تر از ماه خورت بینیم

تو نه آن نور بصر گرچه نهان از نظری / زانکه در دیده چو نور بصرت بینیم

غایب از دیده شد آنکه ز [illegible] خوبت / هر زمانی که ز رانی ز نظرت بینیم

مغربی از [illegible] / گرچه دایم [illegible] بینیم

ما سالها مقیم در یار بوده‌ایم / اندر حریم محرم اسرار بوده‌ایم

با یار خویش خرم و خندان [illegible] / با رحمت و شفقت اغیار بوده‌ایم

سینه چون [illegible] جهان [illegible] / آتش [illegible] زمین [illegible]

مرا [illegible] / [illegible]

الا قل [illegible] / [illegible]

کمالی [illegible] / [illegible]

بیک [illegible] سرهای زلف و خال تو حالی / کهی [illegible]

حدیث کفر و دین [illegible] / [illegible]

ز شوق موی او [illegible] / بیاد روی او [illegible] قبله کردایم

تویی مقصود و مطلوبم تو معبود و مسجودم / اگر در مسجد [illegible] و گر در دیر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

من [illegible] کجا دارم [illegible] / [illegible]

تو خورشید منیر و سایه [illegible] / گهی [illegible]

معنی حسن تو در صورت [illegible] / عکس [illegible] جهان [illegible]

در دم [illegible] / [illegible]

الله [illegible]

سجاده و تسبیح سوی میکده بردیم / در میکده [illegible] ز زنار ببستیم

در مصطبها خرقه ناموس دریدیم / در میکده با توبه ناموس شکستیم

از دانه تسبیح شمردن برهیدیم / از دام صلاح و ورع و زهد رهیدیم

در کوی مغان مست شدیم با همه مستی / چون مست شدیم از همه هستی برهیدیم

ما خسته [illegible] و طلبکار شرابیم / باآنکه چو ما [illegible] [illegible] نشستیم

زین بس [illegible] [illegible] / ای عاقل هشیار که ما عاقل [illegible] مستیم

الله و لله که از نفس برستیم / رستیم ز [illegible] و کنعان [illegible] برستیم

تا مهر [illegible] از مجلس ما [illegible] / او بود حجاب ره ما فرق [illegible] برستیم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم / از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجودند / اندر طلب از مظهر آیات گذشتیم

با ما سخن از کشف کرامات مگویید / چون ما ز سر کشف کرامات گذشتیم

بیگانه ز احوال و مقامات بمانید / باآنکه ز احوال و مقامات گذشتیم

از فاقه و مهوس [illegible] رستیم / زاد و راد [illegible] ز آفات گذشتیم

آن [illegible] ارشاد [illegible] / کز [illegible] ارادات گذشتیم

در مستی [illegible] کنیم / در هستی خویش باده باریم

چون جامه اگر [illegible] / سر از خط [illegible] بر ندارم

[illegible] که تا [illegible] / در [illegible] که در خمار یم

تا هست [illegible] در خود / در جیب عدم سری برآریم

[illegible] / [illegible]

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم / دامن ز کار خویش کناری گرفته‌ایم

دامن [illegible] عالم [illegible] / [illegible] صدق دامن یاری گرفته‌ایم

از [illegible] [illegible] / از [illegible] کناری گرفته‌ایم

سرگشته [illegible] چو پرگار [illegible] / ما بر مثال نقطه قراری گرفته‌ایم

[illegible] / تا بهر جان [illegible] حصاری گرفته‌ایم

[illegible] / مردی میان گرد و غباری گرفته‌ایم

چندان [illegible] / تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

تا آنکه [illegible] / او را بیاری [illegible] یاری گرفته‌ایم

ما از ازل [illegible] / در دی کشان میکده یار آمده‌ایم

گرچه بس اندر هوایش های و ورای حشم | لیک این پستی که در ایام تو کم کار دارم

من چو از گشاره و دیدارش نقش دارم کرده | کز همان بی شمع و بی قدم بی انظر نگذاردم

مردم چشم از آن تن ماند آن کرده است | چونکه من این از عین انظار نگذاردم

من گدای او از آن گشتم بی منم رحی | کودک چون گدایان در بدر بگذاردم

دیده دارم کهم از تو بر دوست کرم | زانکه شایسته دیدار تو خود نظرم

جان ترا هر نفسی جلوه بخشد و رکات | هر نفس زان گران در تو بخشش دارم

تو نه از مسطر چشم گران بر رخ خویش | که تو ز دم و مگشا دیده و دل ور لطف م

هر که پای رسم انگشت کو گوشش برد | شکستن پای رسم واز باشد اندام

نازنینم بت اینها از تو بی نام اثری | کاشکی در جهان هیچ نبودی اثرم

ترسانم از سر کوی تو کردن پرواز | تا از اقبال تو بی بهره نبود بال و پرم

روی جان بخش تو هم راه نسیم سحر است | زان سبب پرده اطلس نسیم سحرم

باز اسلام سحر بر دل من کرد گذر | کت چون جلوه کنان بر دل آن گذرم

منم آن آینه دل زغبار هجران | ما کجا بی وفای تو دل سیاه اکبرم

گر تو حکم بزن و کاه چو نی بنوازم | که بهر ساز که سازی تو من ... ام

جو قرب دهد

چه عجب گر بود ذره ز خورشید | چه وسیع و کنج بود قطره ز عمان

ز قطره شود بحر میکران کم و بیش | ز ذره شبه برد کمال خورشید تابان

اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر | بیا و جرم عزیزم غم تری ز دیده امستان

چگونه غیر تو بینم کسی که غیر تو هیچ | هر آن کسی که تو بینی همان جمله اعیان

بیا و جلوه گری کن جمال یار نگر | ز رفته وقت انسان ز چشم و ابروی آن

کجاست دیده که خورشید روی او بیند | ز روی روشن او فرقت گشاید جان

هزار عشوه و دستان بکم و ناز کند | هر آن کسی که پای ز عنبرین دل و جان

ولی دارم که با تو خاک جانان | مرام آن جان نبود بی هوای جانان

ولی دارم به آئینه که دارم | نباشد خالی از سودای جانان

دلم را است هوای دل و جان | کنار در داستان پر از هوای جانان

ببین گشته اندر التهابست | مدام از آتش دریای جانان

هر روزی دارم از غوغای عالم | شده خالی پر از غوغای جانان

سری دارم که دارد سر فرازی | ز سر انداخته دریای جانان

دماغ جان همی دارد معطر | نسیم زلف عنبرسای جانان

کس نمانده غیر ذات معنوی | منزه این مانده در اندوه منزه زمین
کو جز به بار بستانه بران | کو جز غنچه ما کنده فارغ از زمین
گر مانده که بخندم و بنجر شوم گران غم در قصر راحت که ناده کو نشاط نو دیده ای در ازل
از خویشتن سخن بلوم از جوش کیم خلاص لطیف بار از جوش بودی مدام لطف بیم ز آن
در حالتی چنین چه منم در دشت این جهان هستی از آب ... جشن ... کرشمه خواهم خلاص
در آن دار دون ... غم در دو لذت بری رحمت لطف بر دلم چون ... در شبه ... از
مشکل ... که میر آن ادخو ... از آن الف ... زمین
در جان جان ... از لذا | او را ... جنبش ... از ... زمین
قطره از قعر دریا دم زن مردم در ایام ... چون ... از این ... آسمان
ذره از مهر و الا دم زن از سر مودی ... دم زن ... از این ... دم زن
تو ... که ... چون ... علم ... خن
باش ... دم زن از ... جان ... دم زن ... دم زن
آنکه ... کشته ... | ... دم زن
ای دل ... جانان ... از جان ... دم زن | از دل و جان ... جانان ... دم زن

چه پای راست که در دست کائنات فلاک | چه دانه و چه مرغی و دام او است جهان
دلم رسید بروزی روز و شب او | به هیچ صبحی که شام او است جهان
ظهور ذات بعالم تمام افادات | برای آنکه ظهور تمام او است جهان
نظر بسایه عالم مدر پس نگر | ز نور آنکه ظلال ظلام او است جهان
بیا مرید به تحقیق در نگر شناس | که کمترین همه خلق تمام او است جهان
به کام ما که عیش است منزلی دارد | که منزلیست مدام که کام او است جهان
ای تو مخفی در ظهور خویشتن | وی عیان ... نور خویشتن
با عالم ... عالم ذاتها | عشق بازی در حضور خویشتن
از حضورت ... عالم مدام | در نمی خواهم حضور خویشتن
بهر تو ای کس نمی کرد التفات | حسن رویت باعث ... خویشتن
در تماشای بهشت ذات خود | بود جودی در قصور خویشتن
خود بخود داد و خود بود تا خود | می شود هر دم ز نور خویشتن
آنکه بر خود تجلی کرد هم بر خود | موسی خود بود طور خویشتن
چون شعوری یافت از آیات ... | گشت عاشق از شعور خویشتن

تمّ ...

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است | حلقهٔ زنجیر او مجنون مجنستان من
بال مسکین روی خوب و زلف دلکش | از شراب شام و شمع شبستان من
ای دل گشته چرا این بر زلف و رخش | همچنان مباش گرد او حیران من
جان بزار از همتی بسیار جان داد او | گرچه جان در پا بخش در راه جانان من
کفر و ایمان را بپیش زلف و رویش داد | پیش زلف و روی او از کفر و ایمان من
چونکه با او بی‌نیازی بود از رویش مگوی | چون که با او هم بیاشی زهجران من
دمبدم کفر از زلف او در پیش روی او مگو | هیچ از آن کافر بپیش این مسلمان من
روی جانان چونکه حسن روی او در آفتاب | پیش حسن روی او از روی جانان من
ماه تابان چونکه مه از روی خوبش تافته | مهر خود در پیش مه از ماه تابان من
گفتمش خواهم که بینم من ترا ای یار من | گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارم دمی | گفت اگر باشد ترا این آرزو با خویشتن
گفتمش بی پرده با تو این سخن گویم رواست | گفت در دلهم باشد گفت این ای سخن
گفتمش از کفر و دین امید دارم گفت او | در جهان با ما ندارد ... از کفر و دین
گفتمش گر دیده ام جسم کل عالم است | گفت جمع عالم است و جسم ما ...

ابیاه حلو ...

نگاه جلوه کرد حسن کامل خود را | گر در آئینهٔ دل کمال خود را بین
بفقر و فاقهٔ دل در لوای ... بشکر | غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین
... بنظری کن ز لطف و کرم | بیار سند کمال جمال خود را بین

ای روی تو در حجاب گوئی | حیف است که رخ تو نهان است | با ... چو تو ...
رو دار ز رخ نقاب گوئی | وانگاه عیان حجاب گوئی | بیدار شدن سراب گوئی
برکن ز وجود ... | ... جهان ... | مجبور منم که مانده‌ام دور
... تو ... گوئی | طالع تر از آفتاب گوئی | از روی تو در حجاب گوئی
... | عمری است که تشنه لوای من | ... جان دل را
... گوئی | سیراب شد ز آب گوئی | از جان تو خراب گوئی
خواهم که شوم خراب حضرت | ... | ...
تا کی باشم خراب گوئی | ... گوئی | ...
ای ... | وی عیان در روی تو مرآت ...
... | ... | ...
بوده‌ام با تو خوش ... | ... | ...





دارم از روی فرازی که ز عالم حقی | در ره عالم خرابه کشش نرگس بار رود

مهر چنین از آفتاب سر زده در حجت | با من همان با من بکشش کردن فرد

رخ شیم چو تو با ما بخشش ... | من زوجود تو بکلی آورده پیش اهل النظر [illegible]

چو الفات ز خیال چو تو بیکسی | نهان زمین بپوش چو بکی من بارام تو نشی [illegible]

نه بخلوت از آن مهم و می حالی | اگر از ما شده عشق من بهم بگویت [illegible]

که هم بخلوت خیال تو شده هم نمی | بهر صفت که برای برای تو گوشتی [illegible]

از روی آن ... که دل ... | ولا از عالم کثرت ... | چه عجب تو خود از عالم [illegible]

من الهی تجلی العالم با ذوقی | که وحدت ... ز دل و وطنی | که پیش ساقی باقی بود شراب آبی

ولد

چنین حق ... الجنون | چنین ... | ... آن ... محبوب فردوم | که از خیال [illegible]

... حسن ... | ... که جوان نیز | ... [illegible]

الا الفیم ... دلبر | که ... | ... که ... [illegible]

جهان ... | ... | ولا ... [illegible]

چو بحر قطره زان بحر گوهر شده است | بگوش آید و در جنبش و خروش ازو ما

چو چهره بود که هر سوی چهره بنموده | به نقش بود که هر جوات ... ازو ما

چو سطر است که گر ان بیکی می آید | که هر زبان ... نغمه بگوش ازو ما

بیا بیا سخنی گوی ... | نمی ... که نوای ... ازو ما

بگوش و ... | ... ازو ما

چه مژده ... | دگر ... ازو ما

به قلب ... جانم ... تجلی | ... تجلی

به سینه ام ... نفس ظلمت ... | زنگ ... تجلی

نی ... طور ... کلیم ... | که ... تجلی

از این ... | ... تجلی

چو شد خراب تجلی دلم عمارت یافت | ... تجلی

... | ... تجلی

ولا ... دل باز ای | ... تجلی

شراب ... | ولا ... شراب تجلی

[illegible]

دی چرخ چرا [illegible] آرام نگیری دی ماه شد [illegible] چرا آب طلبی [illegible]

[illegible]

در آینه با عکس رخ خود [illegible]

[illegible]

در جنت دیدار

در جنت دیدار [illegible] جمال [illegible]

باشد [illegible] تصور [illegible]

[illegible]

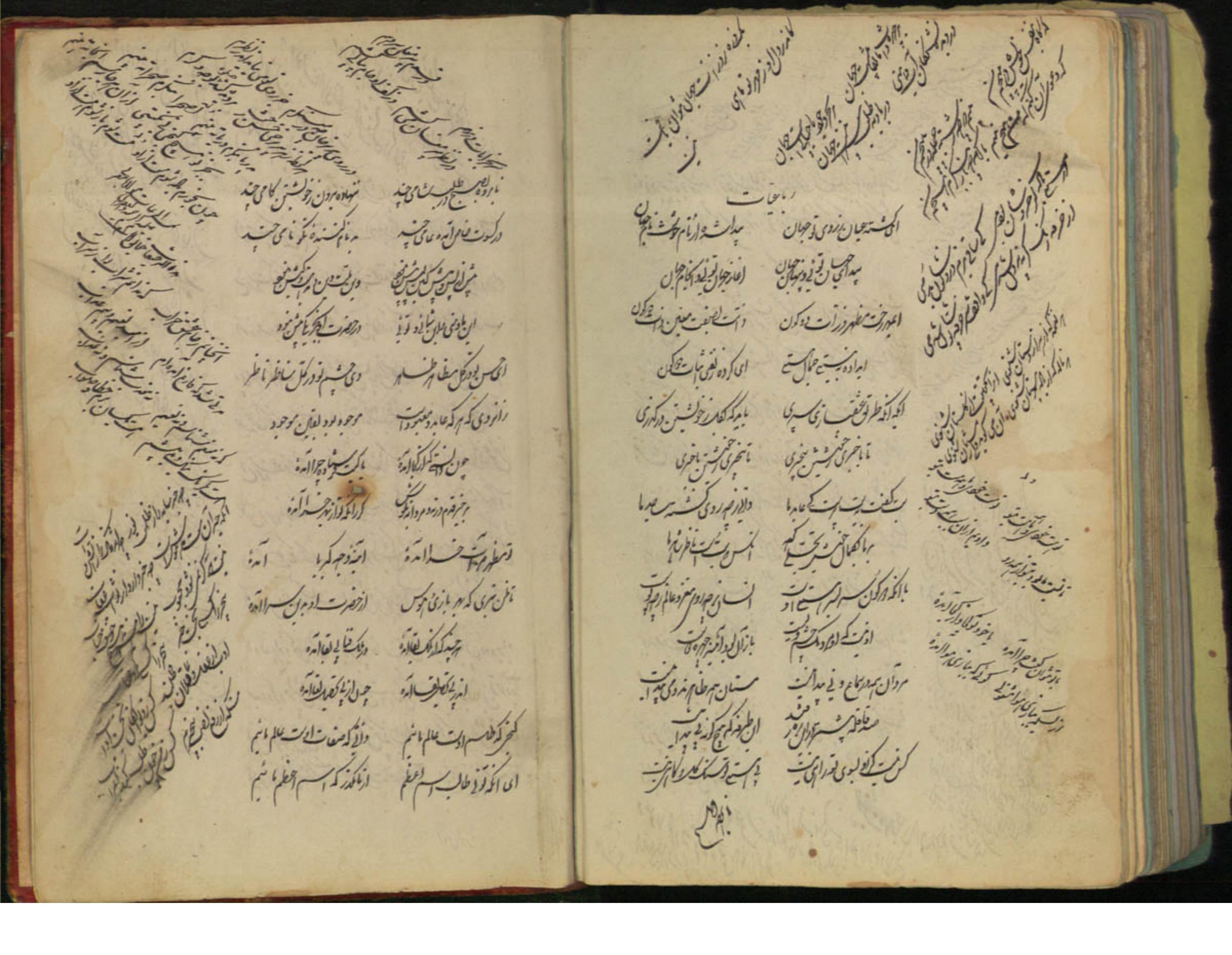
چو باشد اگر [illegible]

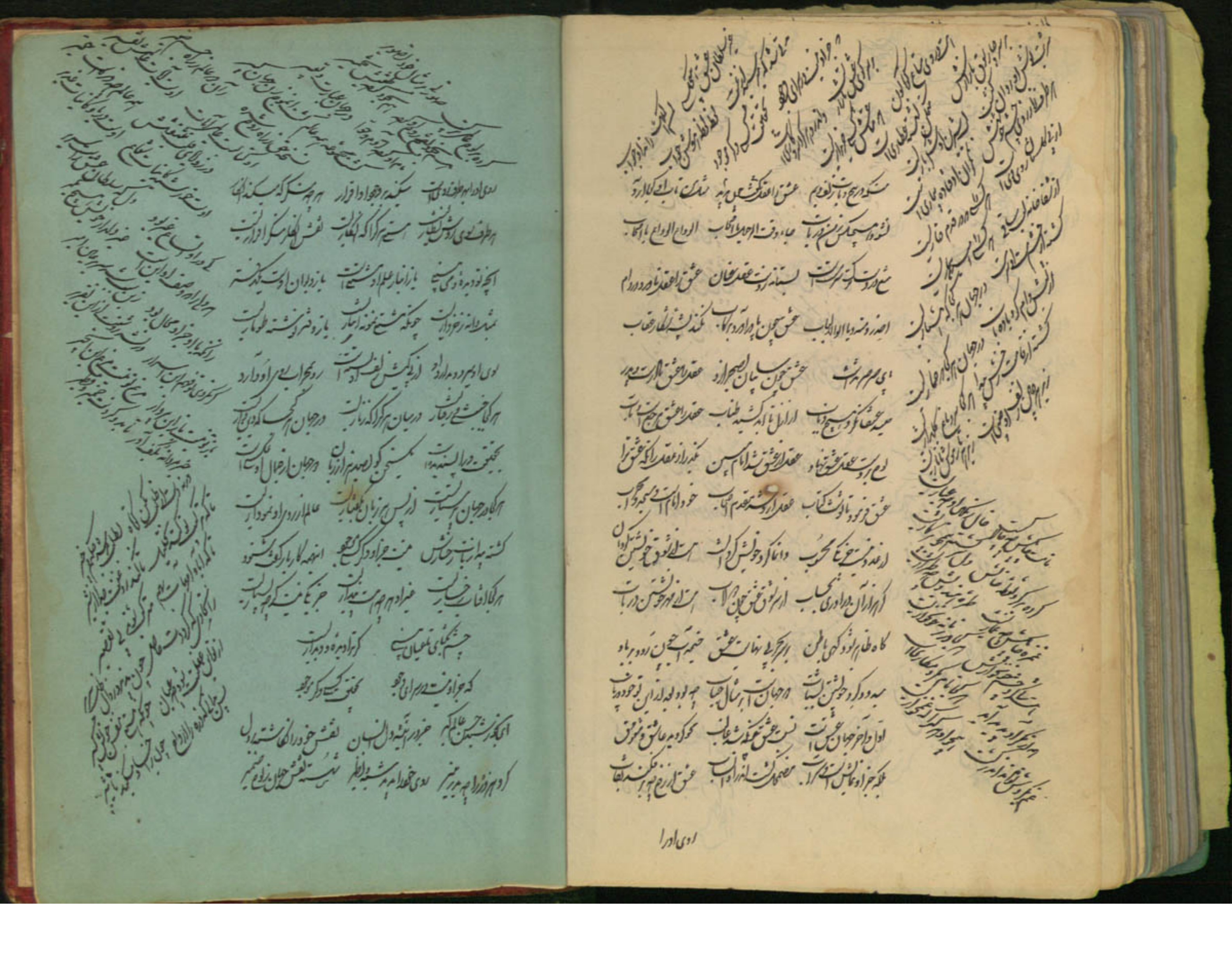
[illegible]

ازان [illegible]

[illegible]







[illegible]

هر که با شمع خود نکرد قرار | ای ز نور تو گشته ما مبدا | چون نظر بر جمال خویش انداخت

هر که با حسن خویش عشق نباخت | چه تو ما را ز گرد هستی ساخت | کرد از حسن خویش عشق آغاز

زان نظر گشت کاینات پدید | گشت یک جلوه صد هزار کتاب | عشق خود بود ناظر و منظور

زان نظر گشت جمع و تنگ و باز | داد یک صورت صد هزار آواز | کردم القصه قصه را ز سر باز

در زمین یادگار بماند | خوش تکش ای ملتی یار

که چرا نیست در سرای وجود | تحقیق کن و کنج گنج وجود

آفتاب وجود کرد اشراق | سر فرو کرد پر تو خورشید | مطلق آمد بجانب تقیید

نور او بر سر گرفت اطلاق | در شمال هر دو در بحر و طاق | گشت تقیید عارض اطلاق

هر که در جفت ظلمت عدمی | صد و زرق بر جهان آمد | کاروان وجود گشت روان

کرد نور بر سر خفت ظلمت طاق | تا عدم را وجود شد ارزاق | جانب حالی و هستی و عدم

مجمع گشت با وجود عدم | جلوه هست آنکه هست حق | هر که او زین نظام شد آگاه

اجتماع قرین بر پس خناق | باشد او را نکاح عقد صداق | در جهان را نگه داد اطلاق

پس ما کاینات عقد رتبت | محکم است نظام عالم زنجیر | چون همی گشت این نظام از سر

هر که شد مطلع بر آن میثاق | ساقی جام فزای مجلس ساقی | لمحی نیست پیش شده زنراق

هر دو با یکدگر

[illegible]

هر دو با یکدگر شده مربوط | عشق آمد میان هر دو نشست | برزخی گشت جامع دو نمط

هر دو با یکدگر شده محکم | تا که گردد به هر دو را محرم | همچو خطی میان نور و ظلم

شد بنا قائم و بنا را بر | کرد ظاهر وجود را ز مکان | هست شاه جهان بنا شده پر

شد یکی ظاهر و یکی مبهم | بر همی همچو جیب از هر دم | نسبتی دار و داد بجا در سیم

بلکه از عشق شد جهان آزاد | چون بشد عشق عزم محکم آراد | تاج بر سر نهاد و تخت بکر

بلکه عشق است سر به سر عالم | چتر بر داشت بر کشید علم | در بر افکند خلعت معلم

کرد آهنگ جلوه از خلوت | چون ز دامن شد از پی جولان | تقدیم رهبر کرد عالم را

سوی عالم شد از حریم حرم | گشت بالا در روانه خیل و حشم | چون ز خلوت بر اول نهاد قدم

شد جهان از جمال او زیبا | یافت خود را اگر چه نیست جدا | مملکت شد بود در جهان همچون

گشت عالم ز حسن او خرم | دید خود را به صورت آدم | چون جهانش شد مهیا از آن مقیم

دارد و گشت بر سر اطلاق | ذره زد و صد هزار از نور | آدم از مهر او شد ذره

صد سلیمان نقش در خاتم | قطره زد و صد هزار آن یم | عالم از بحر او است شبنم

رام فرمان او دو صد کسری | بود عالم ز هستی غمناک | کرم و بخشش این همه گردد

شاه عالم بود او دو صد جم | مشق او را اخلاص داد ادغم | بلکه جز او نبود جای گم

[illegible]



[illegible]

سرنامه

سر نهم را تو هم از تو نهان | من برادم برادم برا | چون بکو توحید در هر دو جهان

قادر پروردگار کامران | خود ترا کی غیر باشد ای خدا | لاجرم غیری نباشد در میان

اول و آخری تو ای خدا | آن جهان وانجهانی در نهان | هم عیان و هم نهان پیدا توئی

ظاهری و باطنی و پیدا | آشکارا و نهانی در میان | هم درون کس نبیند جز تو ای

از ازل بودی و باشی جاودان | ای ز تو کون و مکان پیدا شده | ای ز تو عالم پر از نور آمده

تا ابد هستی و باشی جاودان | ای ز تو جان جهان پیدا شده | جان پاکان [illegible]

ای ز تو چرخ فلک گردان شده | ای ز وصلت جان نهان شده | ای ز وصلت [illegible]

صد هزاران دل ز تو حیران شده | همچو احمد [illegible] | همچو موسی [illegible]

ای ز وصلت کار ما زار آمده | ای ز وصلت [illegible] | ای ز وصلت [illegible]

همچو ابراهیم در نار آمده | هر زمان در خاک افشاند سر کنون | همچو داود [illegible]

ای ز وصلت عاشق آشفته کار | ای ز وصلت عاشقان [illegible] | ای ز وصلت [illegible]

همچو عیسی آمده در پای دار | چون سلیمان پادشاه ملک دار | [illegible]

[illegible]

[illegible]

پنهان آفتاب اویم | از فرط ظهور [illegible] | [illegible]

این بحر [illegible] که دارد در جوش | [illegible] | دل [illegible]

[illegible] | [illegible] | کی [illegible] عالم | [illegible]

[illegible] | در ذات جهان [illegible]

[illegible] | در جان جهان [illegible] | سلطان [illegible] | [illegible]

[illegible]

ای [illegible] حقایق | در راز [illegible] | از [illegible] | [illegible]

این جان [illegible] | [illegible] | تا [illegible] | [illegible]

تمام شد دیوان مولانا [illegible]

[illegible]



خود حضرت رحمن رزق و باید ساقه | زر شیحا بر باغ هم اینها برآمد

روزی نگوش [illegible] | صباغ زرال شد

رز زرد آلو و امرود شد و سیب و الای | نارنج شد و مسعف بار برآمد

خرما شد و انگور | از میوه خوران شد

آن روز که باران شد و در باغ زمین گرد | این [illegible] بلبل [illegible] برآمد

روی ارم باغ | عالم همه خندان شد

خود شد غنم و لنه هم خوک شد جبان [illegible] | بلبل غذا خورد و خود آن یار برآمد

در کسوت ان | خود گوشت و نان شد

خود آدم حوا شد و خود گشت [illegible] | خود یار بزرگ [illegible] برآمد

خود دوره مردم | خود کون و مکان شد

خود شیث در اخوان ابراهیم [illegible] | شد غرق جهان باد و دلش از ار برآمد

شد نوح دعا کرد | از نوحه گران شد

منبر [illegible] شد خود قصه بخود گفت | اخبار جهان کرده باخبار برآمد

او زرد کتابی | پیغام رسان شد

شد [illegible] باز

شد [illegible] از [illegible] | [illegible] بجهان [illegible] برآمد

در صورت [illegible] | مشهور زمانه شد

[illegible] و خداوند [illegible] |

والله [illegible]

آنه هم [illegible] کودک [illegible] | [illegible] برآمد

با دین [illegible] کفر | [illegible] شد

شد [illegible] | با مردم کاشان [illegible] برآمد

[illegible] | [illegible] قمیان شد

خود [illegible] خورد | هم خود [illegible] برآمد

خود [illegible] | خود [illegible] شد

خود [illegible] عشق [illegible] | خود [illegible] برآمد

در صورت [illegible] | [illegible] شد

خسرو شد و شیرین و محبت [illegible] | فرهاد شد از شوق [illegible] برآمد

[illegible] محبت | از کوه کنان شد

شمس الحق تبریزی شده در دل روی — عرفان شده در صورت اشعار آمده
جا کرده بیک آن کرده — جان بخشی و پیرو دل
اشعار بسیار از رکت چشم دل آن — آنچه از دل عطر برآمده
بار اشارت ... — این لحظه که آن ...
این عالی چه صباح معانی بهو گشت — ال ... برآمده
خواهی که ببینی — مقبول باشد

تمام شد

قصیده فخر البحار ...
المحسن ...

رجعت ...

آمدی ای نور چشم ای ... — ...
دل فدای تو چو ... — جان ... تو چون ...
دل ما از ... — جان فدا ... پای ...
راه وصل ... — درد عشق تو ...
منه کام جان دل ... — چشم ... و گوش بر فرمان

...

کیمیات ...

وصده لا اله الا هو

... — ...
... — در دهان تو ...
ای ... — که ...
... — که عشق تو ...
من ره کوی عافیت دانم — ...
... — گفتم ای دل ...
ای که دارد ... — هر سر موی ...
ره ... — ...
نام حق ... — ...
... — در شکر خنده ...
که ... — ...
... — پرده از روی ...
... — بر ... خوانی ...



